

زندگی پس از مرگ | ANDREA کاربر انجمن نودهشتیا



النا:عجله کن...

ادریانا:صبر کن او_____دم

النا:بدو ادری...سرویس میره ها....

ادریانا:تموم شد می تونیم بریم.

النا:به چه عجب پرنسس آدریانا ارایشش تموم شد ادری گلم میخوایم بریم مدرسه ها پارتی جایی نمیریم عزیزم
ها..شرط می بندم با این ارایشتم مدیر بهت گیر میده

ادریانا:بیخیال...النا خانومی تو که تا فردا نمیخوای اینجا وایستیم و حرف بزنین نکنه سرویسو یادت رفته؟

النا:اوای ادری سروی_____س بدو....

ادریانا خواهرش النا رو خیلی دوست دارم اون خیلی دوست داشتنی و عاقله با اینکه دو سال ازش کوچیک تره اون واقعا عاشق خواهرشه.

النا: وای رسیدیم ادری... واقعا محوطه ی مدرسه مون قشنگه ها

اون درست می گفت ساختمان و محوطه ی مدرسه ی ما واقعا قشنگ بود هر چی نباشه بهترین مدرسه توی نیویورک بود و تنها ادم های مهم شهر که یکی شوونم بابای منه بچه هاشونو می فرستن به این مدرسه

ادریانا با زمزه ی این حرف ها حرف خواهرشو تایید کرد

ادریانا: اره الی درست میگی گلم خیلی قشنگه ولی تو خوشگل تری و روجک یادت باشه بعد از ظهر جلوی در ورودی منتظرم بمونی تا با هم بریم خونه

النا: خدایا با من مثل یه بچه ی 5 ساله رفتار می کنیا ادری....

ادریانا: عزیزم کلاست دیر میشه بهتره بری کلاست

النا: باشه بابای

ادریانا 17 سالشه و سال اخر هنرستانه و رشته ش هنره اون واقعا دلم می خواد که یه هنرپیشه بشه درست مثل مادرش که یه نقاشه ولی اون میخواست یه بازیگر بشه النا هم 15 سالشه و میگه می خواد بره تجربی و دکتر بشه.

وای نه خدایا حتی جرات ندارم در کلاسو باز کنم اه ... دیگه نمی تونم نگاه های خیره ی اون پسر احمق رو تحمل کنم... حالا چیکار کنم؟...

هر جور شده در کلاس رو باز کردم

این جمله هایی بود که ادریانا با خودش زمزمه میکرد

ادریانا: سلام خانم چاوز

چاوز: سلام ادریانا بشین سرجات دخترم

وای خدایا بازم نگاه های خیره ی مارتین ...

بیخیال ادری نگه ش دار واسه زنگ تفریح خودتو کنترل کن دختر نباید خودتو بد جلوه بدی جلوی دیگران

آدریانا هر جور شده بود با این حرفا تا زنگ تفریح خودمشو کنترل کرد

و بلاخره زنگ خورد...

جولیا: ادری چطوری خانم خوشگله؟

ادریانا: جولیا مگه می تونم از دست مارتین خوب باشم

جولیا به به لبخند شیطنت امیز زد و گفت: خب چیکار داری پسر مردمو؟ بچه عاشق خب کی می تونه با اون چشمای ابی خوش رنگت و لبای گوشتی قرمزت و موهای بور و پوست برنزه و اندام تراشیده و با ظرافت عاشقت نشه؟ دختر خودت خوشگلی تقصیر دیگران نیست که... تازه فقط مارتین بیچاره که نیست همه ی پسرات دیدت میزن و نمی تونن ازت چشم بردارن مخصوصا وقتی هفت قلمم ارایش می کنی دیگه پسرا واست دست و پا میشکونن و باز لبخند شیطنت امیز اومد روی لباس جولیا بهترین دوست ادریانا بود خیلی باهاش صمیمی بود.

ادریانا: هی جولیا بس کن خدای من...

جولیا: خب خوشگلی پسرا دیونه ت میشن با اون طرز راه رفتنت... عین پرنسس ها راه میری هر چی نباشه دختر وزیر کشوری دیگه...

ادریانا: بس کن دختر... بیا بریم توی محوطه مدرسه میخوام قدم بزنم

جولیا: باشه بریم. تو خیلی خوش شانسی ادری جدی مییگم من ارزومه به خوشگلی تو باشم و همه رو جذب خودم کنم تو واقعا جذابی

و یهو مارتین از پشت سر جولیا و ادریانا گفت: درسته اون واقعا جذابه هر چی نباشه دلبر مدرسه ست

جولیا: وای خدای من... تو از کجا پیدات شد

ادریانا: هی مارتین دیگه واقعا داری عصییم می کنی پسر کی گفت دنبال ما راه بیافتی و بیای دفعه ی اخر تم باشه به من اونجوری خیره میشی

مارتین: نه... نمی تونم تو توی سرنوشت منی...

از این حرف مارتین تنم لرزید.

منظورش چی بود که من توی سرنوشتشم؟ نکنه واقعا اینطور باشه؟

نه ادریانا دیونه شدی دختر؟... و یهو با صدای جولیا به خودم اومدم

این کلماتی بود که ادریانا از ذهنش میگذشت و یهو با صدای جولیا از جا پرید.

_ ادری بیا بریم گلم ولش کن ارزش نداره

ادریانا: ببین مارتین من هرگز توی سرنوشت تو نیستم و نخواهم بود این توی اون مغز فندقیت فرو کن احمق

مارتین به لبخند شیطنت امیز زد و گفت: نه نمی تونم

صورت ادريانا از اعصابانيت سرخ شده بود و از شدت اعصابانيت دستاشو مشت کرده بود

جوليا: ادري بس کن تو که نمی خواهی وسط حياط مدرسه دعوا راه بندازی؟ می خواهی؟ بيا بریم

هی مارتین توم برو دنبال کارت

هی ادري دختر کاملاً معلوم بود چقدر اعصابانی بودی صورتت از اعصابانيت قرمز شده بود وای خدایا چه لحظه ی ترسناکی بود اوف

ادريانا: ببخشید ولی اون عوضی ديگه واقعا کفرمو در آورده

میدونم اه پسره ی حال بهم زن

ولی همه ی دخترای مدرسه ديونه شن و اون بهشون محل نمیده جالب نیست که فقط دنبال توئه؟

نمیدونم. چطور؟

هیچی فقط واسم عجيبه يه خورده ولی خوب این اثرات عاشقيه

و لبخند شيطنت امیزی زد

اوه بس کن جوليا باز شروع کردی؟

وای واقعا متاسفم ادري خوشگله خب بیخيال امشب خونه ی امی يه پارتیه همه ی بچه های کلاسم دعوتن توم میای خانومی؟

اره خب میدونی که من با این جور چیزا پایه م

اوکی پس من عصر ساعت 5 میام خونتون که تا شب ساعت 8 واسه پارتی حاضر شیم

باشه بيا

بعد از ظهر النا رو دیدم که جلوی در ورودی مدرسه وایستاده و منتظر منه با اینکه واسه موضوع مارتین اعصابم خورد بود سعی کردم خودمو خون سرد نشون بدم

سلام الی چطوری گلم؟ امروز مدرسه چطور بود؟

بدک نیستم ادري بيا سوار سرویس شیم خیلی خسته م

اره منم همینطور بریم خانومی

در طول مسیر از پنجره ی اتوبوس خیابون و مناظر رو نگاه می کردم نیویورک شهر قشنگیه

النا: اداری بیا بریم رسیدیم

ادریانا: چرا کسی در رو باز نمی کنه؟

النا: من نمیدونم

_ کلید داری الی؟

_اره الان در رو باز میکنم

_عجله کن الی من خیلی نگرانم

_در باز شد می تونیم بریم داخل

ادریانا: مامان بابا؟ ما اومدیم

چند لحظه گذشت و صدایی به گوش نرسید...

النا: اداری؟ مامان بابا کجان؟

ادریانا: من... من نمیدونم الان به مامان زنگ میزنم صبر کن

_ الو مامان؟ شما کجایی؟ بابا کجاست؟

_ ادریانا دخترم بیا بیمارستان

_ بیمارستان؟ وا... واسه چی؟ با... بابا چیزیش شده

از شدت نگرانی و استرس رنگ صورت ادریانا پریده بود و دستاش یخ کرده بودن و می لرزیدن

_ الو؟ ما.. مامان؟

النا: مامان و بابا چیزیشون شده اداری؟

ادریانا: من... من نمیدونم بیا بریم بیمارستان

ادریانا و النا خودشونو به بیمارستان رسوندن و مادرشونو دیدن که تقریباً بی حال روی نیمکت توی بیمارستان نشسته و بود و چشماش از شدت گریه قرمز شده بود.

ادریانا به قدم جلوتر رفت و گفت: مامان چی شده؟ شما حالتون خوبه؟ پدر چی؟ اونم حالش خوبه مگه نه؟ پس... پس کی حالش بده؟

النا: مامی بگو بابا چی شده؟ با... بابا کجاست؟

بچه ها ببینید دخترا وقتی پدرتون می خواسته سوار لیموزین بشه یه عده بهش حمله کردن بادیگاردا سعی کردن جلوشونو بگیرن ولی یکی از اون ها به پدرتون شلیک کرده و گلوله به جایی نزدیک قلبش خورده و دکترا می...میگن که...شاید...شاید...

ادریانا:نه ماما اینو نگو من نمی دارم این اتفاق بیافته اجازه نمیدم...

در همون لحظه که ادریانا داشت شدت اعصابانیت و استرس می لرزید دکترا از اتاق عمل خارج شد و به طرف خانواده ی گومز اومد و گفت:یکی از شما خانم ها می تونه بره ملاقات آقای گومز

_ادریانا تو برو دخترم

_باشه ماما

النا می خواست اعتراض کنه اما چیزی نگفت چون می دونست اگه پدرشون بمیره مرگش از همه سخت تر واسه ادریانا خواهد بود.

ادریانا در اتاق پدرشو باز کرد و وقتی پدرشو با اون حال روی تخت بیمارستان دید اشک توی چشماش حلقه زد و بغض گلوشو گرفت.

_ادریانا دخترم چرا وایستادی؟بیا بشین دخترم بیا کنارم می خوام دستات رو بگیرم.

ادریانا بغض گلوشو به سختی قورت داد و سعی کرد که اشکاش نریزن و با لبخندی که کاملا مصنوعی بود اومد به سمت تخت پدرش و روی صندلی نشست و دستای پدرو فشرد.

_پدر نگران نباشید من هرطور شده شما رو نجات میدم فقط...فقط...

_نه دخترم باید قبول کنی که من ممکنه هر لحظه بمیرم. ازت میخوام که قوی باشی و از خودت ضعف نشون ندی دخترم.

_اما پدر ...

_و آخرین خواسته ی من...

_بگین پدر هر چی باشه انجام میدم قسم می خورم1

_من یه ارزو دارم دخترم ازت می خوام که اون ارزو رو برآورده کنی ازت میخوام بری به اتاق زیر شیروونی خونه اونجا توی قفسه ی کتاب های قدیمی بین کتاب قهوه ای کهنه ای که جلد قهوه ای رنگی داره روی یه کاغذ قدیمی ارزومو نوشته می خوام که ارزویی که من به دلیل بی عرضه گیم نتونستم بهش برسم تو برآورده ش کنی دخترم.

_این حرفو نزنین پدر شما خیلی ادم با عرضه و قوی هستید.

_اون کار رو واسم می کنی مگه نه دخترم؟

_البته پدراقول میدم.

_خوبه. می خوام النا و مادر تو ببینم برو صداشون بزن

_چشم بابا

چند لحظه بعد ادریانا به همراه مادر و خواهرش وارد اتاق شدند انگار حال پدرشون وخیم تر شده بود!

_خانومم بیا اینجا بشین شمام بیاین دخترا...من...من میخواستم...قب...قبل از مرگم یه چیز یو بهتون بگم می خوا...می

خوا...می خواستم بگمبگم که...عاشقتونم ...من ...من نمیبرم حتی اگه بمیرم با روحم مراقبتونم و میام

پیشتون..من همیشه در کنار تونم...چو...چون دو...دوستون دارم.

این آخرین جمله ای بود که گفت و چشماش رو به این دنیا بسته شد...

ادریانا جیغ بلندی کشید و فریاد زد:...نه بابا...

اما دیر شده بود...

دیگه روحی در جسم پدرش نبود!

او حالا در دنیایی دیگر به سر می برد.

یک زندگی جدید! زندگی پس از مرگ!

پس از مراسم به خاک سپاری النا و ادریانا و مادرشون به خونه برگشتند...

در که باز شد جای خالی پدر النا و ادریانا هم احساس شد...

جسم های خسته ی و درمونده ی النا و ادریانا و مادرشون دیگه توان نداشت...

النا: انگار همه ی در و دیوار ها بدون پدر می خوان ما رو بخورن!

ادریانا: نه عزیزم اینطور نیست پدر در کنار ماست همیشه...

_ادریانا درست میگه عزیزم نگران نباش...ما تنها نیستیم...

بلاخره اون روز سخت گذشت

و روز بعد ادریانا با نور خورشید که از پنجره ی افتاب می تابید و پوست برنزه اش را نوازش می کرد از خواب بیدار شد.

انگار هنوز خستگی دیروز توی بدنش بود اما یهو به یاد حرف پدرش افتاد که گفته بود از خودت ضعف نشون نده 1

ادریانا سعی کرد شاد و پرانرژی از خواب بیدار شه و یه تاپ با ترکیبی از رنگ های زرد و طوسی و یه شلوار کوتاه پوشید و موهای بور و قشنگشو با کش مو دم اسبی بست و به اتاق النا رفت و بیدارش کرد تا با هم به ورزش صبحگاهی برن و چند متری بدون...

بعد از چند دقیقه ورزش به سمت خونه برگشتن تا به صبحانه برسند... توی راه بودن که صدای زنگ موبایل ادریانا در اومد...

_سلام جولیا

_چه سلامی خانوم خوشگله؟

-جولیا چیزی شده عزیزم؟

_چیزی شده؟ واقعا که...پپرس چی نشده!

_خب من در جریان نیستم خانومی

_تو منو سرکار گذاشتی

_سرکار گذاشتم؟

_بله متاسفانه و جالب اینجاست که یادتونم نمیداد!

-درمورد چی حرف میزنی جولیا؟

_اوه بس کن دختر مگه تو پارتی دیشبو یادت نمیداد؟ من ساعت 5 اومدم خونتون ولی کسی در رو باز نکرد حتی

خدمتکارا تون! معلوم هست کجایی تو دختر؟

_اوه...خب متاسفم...مگه تو نمیدونی؟

_چیو؟

بغض گلوی ادریانا رو گرفت و با لحن ارومی ادامه داد: که پدرم فوت شده...

_چی؟ فوت شده؟

_اره مگه تو نمیدونستی؟ توی همه ی مجله ها و روزنامه ها نوشته!

_من...من واقعا نمیدونستم...متاسفم ادری بیخشید فداتشم...

_نه مهم نیست!

_هی بعد از ظهر باید بیای باهات حرف بزنم.می تونی بیای کافی شاپ نزدیک خونتون؟

_اره میام

_اوکی پس ساعت 4بیا...یادت نره ها...خب کاری نداری نفس؟

_نه بای جولیا

_بای جیگر

النا و ادربانا به خونه برگشتن و دیدن مادرشون با افسرده ترین حالت ممکن روی مبل نشسته و اشک هاش روی گونه هاش جاری میشن...

النا با صدایش مادرشو به خودش آورد:مامان داری گریه می کنی؟مگه پدر نگفت باید قوی باشیم؟میخواین پدر رو ناراحت کنین؟

مادرشونبعد از اینکه متوجه شد دخترا بهش چند دقیقه ست که خیره شدن اشکاشو پاک کرد و بغض گلوشو قورت داد و گفت:م...متاسفم دخترا شما برین سر میز صبحانه بخورین

النا:ولی شما چی مامان؟

_شما برین منم الان میام

بعد از چند لحظه همه ی اون ها سر میز نشسته بودن و با اشتباهایی نه چندان زیاد و روحیه ای نه چندان خوب صبحانه می خوردند.

کسی در طول صبحانه خوردن حرفی نزد و سکوت کامل همه جا رو فرا گرفته بود...

تا اینکه بلاخره النا سکوت رو شکست:ادری برنامه ت واسه امروز و یکشنبه چیه؟

_نمیدونم!بعد از اینکه صبحانه مو تموم کردم می خوام برم درس بخونم چون بعد از ظهر میخوام با جولیا برم بیرون.چطور؟

_اوهوم.هیچی خب...همینجوری پرسیدم...نمیدونم من باید چیکار کنم؟

_هرکاری که دوست داشته باشی..میخوای یه کتاب بهت قرض بدم بخونی؟

_اره پیشنهاد بدی نیست!

_پس هر وقت صبحانه ت تموم شد بیا اتاق من تا یه کتاب بهت بدم بخونی.

ادربانا اینو گفت و روی صندلی بلند شد و به طرف اتاقش رفت.

روی تختش دراز کشید و یکی از کتاب های درسیشو واسه مطالعه برداشت.

بعد از چند دقیقه سر و کله ی النا پیدا شد که کتابی که قرار بود از خواهرش بگیرد ادريانا اون کتابو بهش داد و النا از اتاق خارج شد و ادريانا سخت مشغول مطالعه شد.

زمان به تندی باد گذشت و ساعت پنج و نیم شد...

ادريانا کتاباشو کنار گذاشت و به طرف کمد لباس هاش رفت یه شلوار جین لوله ای و یه تاپ مشکی که یه متن زیبای لاتین با رنگ صورتیوش نوشته شده بود و همینطور یه کیف صورتی خوشگل رو انتخاب کرد و پوشید با اون تاپ اندامی و شلوار جین لوله ای اندام قشنگش زیباتر نشون می داد.

ادريانا یه چرخ جلوی اینه زد و اومد جلوی میز آرایش نشست مثل همیشه یه رژ لب صورتی براق مایع زد که لبای گوشتی و جذابشو وسوسه انگیز تر می کرد و یه سایه چشم طوسی تیره که به چشم های ابی و درشت کهرباییش جلای بیشتری می داد.

ادريانا بعد از تموم کردن آرایشش از اتاقش خارج شد...

وسط سالن بود که با صدای بلند گفت: مامان من دارم میرم کافی شاپ نزدیک خونه با جولیا قرار دارم شب برمیگردم.

به محض اینکه اینو گفت از خونه خارج شد و به سمت کافی شاپ رفت.

ادريانا جولیا رو جلوی در کافی شاپ دید و گفت: سلام جولیا

_بابا نفس!

_وا!

_والا! راستشو بگو میخوای مخ کیو بزنی! اینقد خوشگل کردی!؟

_از این ساده تر اخه؟

_چه میدونم والا اخه تو هر چی می پوشی بهت میاد جیگر حتی اگه لباس خدمتکارا باشه!

_اوه بس کن بیا بریم توی کافی شاپ

وقتی جولیا و ادريانا وارد کافی شاپ شدن نگاه همه روی ادريانا زوم شد که این باعث می شد ادريانا احساس خفه گی کنه!

_ادری دختر دیدی گفتم خیلی جذاب شدی؟ ببین همه چه جوری بهت خیره شدن!

_اوه جولیا بس کن خانومی بریم اونجا بشینیم

بعد از سفارش جولیا و ادريانا

جوليا باز شروع كرد: ادري يه سوال بپرسم؟

__پيرس!

__جیگر تو که اینقدر خوشگلی چرا تا به حال بی اف نداشتی؟

__چون که فکر نمی کنم هیچ پسری لیاقتمو داشته باشه!

__اوه بس کن دختر تو که با هیچ پسری راه نمیای! اخه از مارتین بهتر هست؟ چی کم داره بگو؟ فقط بگو چی کم داره؟ پسر یه خانواده ی ثروتمند و پولدار هست و خیلیم خوشگل و خوشتیپ و مهربون و جذابه دختر بازم که نیست عاشقتم که هست. اخه کیو از مارتین بهتر میتونی پیدا کنی کی؟

__کسی که عاشقشم!

__عاشقشی؟ عاشق کی هستی مگه؟

__نه عاشق کسی نیستم! در آینده گفتم.

__خود دانی به نظر من از مارتین بهتر پیدا نمیشه!

__بیخیال قهوه تو بخور...

__راستی ماجرای پدرت... من امروز اخبار رو از اینترنت گرفتم... من... من واقعا نمیدونستم عزیزدلتم... متاسفم... آگه میدونستم حتما مراسم خاک سپاری می اومدم.

__مهم نیست... هیچکدوم از دوست ها و همکلاسیام نیومدن!

__بخدا من خبر نداشتم ادري ببخشید نفس

__گفتم که مهم نیست.

بعد از تموم کردن قهوه شون از کافی شاپ خارج شدن و ساعت ها توی خیابون ها قدم زدن و ادريانا درمورد ارزوی پدرش به جوليا گفت و اینکه وقتی پدرش فوت شد چقدر دردناک بود ساعت ها توی بغل جوليا اشک ریخت و گریه کرد...

اونا حتی متوجه ی گذشتن زمان هم نشدن تا اینکه ساعت 11 شد!

__هی جوليا ببین ساعت 11 شده... خدای من باید برم خونه الان نگرانم میشن!

__اره منم همینطور

ولی الان دیگه خیلی دیره تنهایی بخوای بری خونتون خطرناکه بهتره با من بیای بریم خونه ما به مامانت زنگ بزن بگو اومدی خونه ی ما فردام که یکشنبه ست و نباید بریم مدرسه پس مشکلیم نیست.

خب...خب...فکر کنم باید همین کار رو کنم!

جولیا با ادريانا به خونسون رفت و وقتی ادريانا در رو باز کرد مادرش رو که روی کاناپه نشسته بود و منتظرشون بود رو دید می خواست توضیحی بده که مادرش گفت: اوه خدای من معلومه تو کجایی ادريانا؟ نمی گی منم نگران میشم؟ حتی یکی از بادیگاردا رو هم با خودت نبردی! چرا اینجوری میکنی باهام پرنسس!

من...من متاسفم مامان خب من و جولیا متوجه گذشت زمان نشدیم و در مورد گوشیم...فکر کنم شارژش تموم شده باشه!

اوه جولیا تو اینجایی؟ ببخشید اصلا متوجه نشدم خوبی عزیزم؟

ب...بله مرسی خوبم خانوم گومز

خوش اومدی جولیا جان...ادری دخترم شام خوردین؟

اره مامان خوردیم یه ساندویچ خوردیم! من و جولیا میریم بالا مامان

باشه دخترم شبتون بخیر

شب بخیر مامان

شب بخیر خانم گومز

ادريانا به همراه جولیا به طرف اتاقش می رفت گفت: جولیا تخت خواب من دو نفره ست می تونیم پیش هم بخوابیم نظرت چیه؟

فکر خوبییه گلم کی بدش میاد منار پرنسسی به خوشگلیه تو بخوابه؟

خوبه خوش حالم که موافقی

ادريانا در اتاقو باز کرد و گفت: برو تو خانومی

جولیا وارد اتاق شد و با صدای بلند گفت: واوا!

هییس الان همه رو بیدار می کنی!

ادريانا در اتاق رو پشت سرش بست و گفت: خب باید صبر کنیم تا همه بخوابن!

باشه.

چند لحظه گذشت و سکوت کامل همه ی خونه رو فرا گرفت...

_جولیا فکر می کنم دیگه همه خوابیده باشن...

_خوبه! پس بریم اتاق زیر شیروونی.

_دنبالم بیا...

ادریانا در اتاقو باز کرد و یواشکی بیرون از اتاقشو دید زد کسی نبود! انگار همه خوابیده بودن اون ها به راحتی به اتاق زیر شیروونی رفتن...

_اوه خدای من اینجا خیلی کثیفه آدری

_خدای من بس کن جولیا ما که نمیخوایم تا ابد اینجا زندگی کنیم! اگه خیلی بدت میاد از اینجا بیا زود تر اون کاغذ رو پیدا کنیم و برگردیم.

_اوهوم. باشه

آدریانا و جولیا تقریبا تا صبح داشتن دنبال اون تیکه کاغذ میگشتن و هنوز چیزی پیدا نکرده بودن..

_آدری ساعت 7 شده الان همه بیدار میشن بهتره برگردیم به اتاق.

_نه بیا یکم دیگه بگردیم.

_خدای من آدری...

_آها خودشه!

_پیداش کردی؟

_اره بیا بخونیمش...

جولیا دست آدریانا رو کشید و به طرف اتاقش برد و گفت: تو که نمیخواهی وایستیم اونجا و مامانت و خدمتکارا و الننا بیدار شن؟ توی اتاقم میتونی بخونی.

همینطور که جولیا خیلی آرام با آدریانا حرف می زد اونو به اتاقش برد و خیلی آرام در رو بست و ادامه داد: حالا می تونی بخونی با صدای بلندم بخون منم بشنوم...

_گوش کن پدرم توی این کاغذ نوشته که: نمی تونم!

_چی؟ نمی تونی؟

_اینا رو آلمانی نوشته نمی تونم ترجمه کنم!

_ عالی شد! از این بهتر نمیشه!

_ حالا باید چیکار کنیم؟

_ معلومه دیگه عصر میریم کتاب خونه یه دیکشنری آلمانی ترجمه شده به لاتین میریگیرم.

_ من نمی تونم صبر کنم!

_ ولی باید...

هنوز جولیا حرفشو تموم نکرده بود که در اتاق باز شد...النا بود!

ادریانا سریع کاغذ توی دستشو پشت سرش مخفی کرد تا النا نبینه!

_ سلام جولیا تو کی اومدی؟

_ سلام النا من دیشب اومدم عزیزم با ادری بیرون بودم و آخر شبم چون دیر شده بود باهاش اومدم اینجا خوبی وروجک؟

_اره بد نیستم شما چرا اینقدر زود بیدار شدین ساعت 7هنوز!

آدریانا:الی خودت چرا اینقدر زود بیدار شدی خانومی؟

_خب راستش من...من خواب بابا رو دیدم یعنی مطمئن نیستم که خواب بوده باشه!شایدم واقعیت بود!خیلی ترسیدم!

_چی؟ خواب بابا رو دیدی؟

جولیا:اوه خدای من خیلی وحشتناکه!

_بابا چی می گفت النا؟

_می...می گفت که هنوز در آرامش نیستم به آدریانا بگو زودتر هدف رو نشونه گیری کنه!

_اوهوم عزیزم تو میتونی بری اتاقت نگران چیزیم نباش من و مامانم پیشتیم حتما خواب دیدی.

_ولی ادری من می ترسم...نترس عزیزم میخوای به ماریانا بگم بیاد پیشت بمونه تا خوابت بیره؟

_نه از اون خدمتکاره اصلا خوشم نمیاد یه جوریه میرم توی سالنو تلوزیون میبینم.

بعد از رفتن النا،جولیا گفت :بهتره قبول کنی که اون هر چی بوده که خواهرت دیده توی خواب یا بیداری خیلی مهم بوده پدرت میخواد یه چیزی بهت بگه...

_میدونم منظور پدر از هدفش همون آرزوشه که توی کاغذ نوشته باید زودتر ترجمه ش کنم.

_درسته...ولی چرا پدرت پیش تو نیومده؟ چرا پیش النا رفته؟ شاید میخواد که اونا رو هم در جریان بذاری!

_نه...به نظر ماجرا خطرناک میاد نمی خوام به اونا آسیبی برسه! به زندگی پس از مرگ اعتقاد داری؟

_آره!

_پس این همونه، پدرم گفته بود که اگه بمیره هم مراقبمونه و باهامونه و با روحش میاد پیشمون

_درسته

_من نمی ترسم چون پدرم مراقبمونه...

_درسته عزیزم تو خیلی شجاع و قوی هستی از اینکه اینقدر محکم و استواری خوشم میاد! من شجاعت تو رو ندارم!

_بهبتره لباس خوابمونو در بیاریم هر چی تعارف رد و بدل کردیم کافیه راستی امروز تمرین رقص باله داریم و فردام

مسابقه...بدو باید به تمرین برسیم...

آدریانا و جولیا لباساشونو پوشیدن و ارایش کردن، ادریانا لباس مخصوص رقص باله و کفش های باله شو توی کوله پشتش گذاشت و از اتاق خارج شدند و به طرف میز غذاخوری رفتن.

_اوه دخترا بلاخره اومدین! النا یه ساعته که منتظر تونه

ادریانا: مامان، النا واقعا متاسفیم کار داشتیم

جولیا و ادریانا بعد از تموم کردن صبحانه از اونا خداحافظی کردن و از خونه خارج شدن.

_جولیا کجا میریم؟

_خب معلومه خونه ی ما...

_خونه ی شما؟! اواسه چی؟

_که لباس و کفش مخصوص باله مو بردارم دیگه! تو که انتظار نداری با یه دامن جین کوتاه و یه تاپ بیام سر تمرین

باله؟

_اوکی

بعد از 30 دقیقه اونا به خونه ی جولیا رسیدن.

ادریانا با خودش گفت خونشون واقعا قشنگ و بزرگه اما از خونه ی ما بهتر نیست!

_ادری تو توی محوطه منتظر بمون الان میام

_باشه حتما...

بعد از چند دقیقه جولیا به همراه مادرش خانم "رابرتز" برگشتن مادر جولیا همون نویسنده ی معروف "نورا رابرتز" بود.

اون و جولیا خیلی شبیه هم بودن درست مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشن با هم مو نمیزدن!

_سلام خانوم رابرتز

_سلام ادريانا عزيزم چرا نيومدين داخل؟

_نه ممنونم خانوم رابرتز ولي عجله داريم

_به هر حال می تونستيم يه قهوه رو با هم بخوريم ...اوه خدای من جولیا همش تقصير توئه...چرا ادريانا رو دعوت

نکردی واسه صرف يه قهوه؟

_نه متشكرم خانوم رابرتز دير ميشه كلاس ما بهتره بريم!

_اره مامان بهتره بريم خیلی دير شده!

_باشه خوش بگذره دخترا

_جولیا چه مامان نازنینی داری مثل خودت مهربونه

_مرسی خانوم خوشگله

_سلام خانوم ریواس به موقع رسیدیم نه؟

_سلام جولیا و ادريانا بله...بله!...درسته!كاملا به موقع رسیدين ديگه ميخواستيم تمرين رو شروع كنيم.

_حالا م بهتره برين و لباسای مناسب بپوشين و زود بياين!

ادريانا و جولیا به رخت کن رفتن و لباساشونو عوض کردن و لباس مخصوص بالرين ها پوشيدن و به سالن اصلی

برگشتن...

لباس تنگ و و کوتاه باله ی ادريانا اندامشو از همیشه ظريف تر و تراشیده تر نشون می داد واقعا خيره كننده شده

بود...

خانم ریواس به همه ی دخترا و پسرا گفت که يه جفت واسه رقص انتخاب کنن واسه خودشون و اين موضوع از نظر

ادريانا خیلی مسخره به نظر اومد چون اون به پسرا علاقه ی چندانى نداشت!

همه واسه ی خودشون جفت انتخاب کردن جز ادريانا و پسر مغرور که تقريبا اخلاقش شبیه ادريانا بود و خیلی خودشو

ميگرفت "آندرس مورا" اونم پسر وزير امور خارجه ی آمريكا بود و خیلی و مغرور و از خود راضی بود...

آدریانا که اصلا دلش نمی خواست با آندرس برقصه و اونو جفت خودش انتخاب کنه مات و مبهوت سر جاش ایستاده بود و با نا امیدي با چشمش دنبال پسر ديگه می گشت تا باهاش برقصه و جفتش باشه.

آندرس مورا تازه وارد بود ولی خیلی زیبا و جذاب بود هیكل زیبایی داشت و چشم های عسلی و پوست گندمی داشت از زیبایی و تیپ چیزی کم نداشت اما چون بیش از اندازه مغرور از خود راضی بود آدریانا علاقه ی چندانی بهش نداشت!

آدریانا یهو با صدای مربیشون خانم ریواس به خودش اومد: آدریانا و آندرس منتظر چی هستین؟ خودتونو واسه رقص آماده کنین نکنه انتظار دارین من دستاتونو بذارم توی دست هم و واسه رقص آمادتون کنم؟

آدریانا چند قدم به سمت آندرس جلو تر رفت و آندرس از روی اجبار با یکی از دست هاش کمر باریک آدریانا و با دست دیگرش دست ظریف آدریانا رو گرفت...

آدریانا واسه اولین بار یه حس عجیب بهش دست داد حسی مکه هیچوقت تا به حال بهش دست نداده بود اون از دست های قوی آندرس خوشش اومده بود محکم گرفته بودنش و محکم به اندام ورزیدش چسبونده بودنش.

اونو جفت خوبی بودن و به زیبایی با هم میرقصیدن زیبا تر از زیبا اون ها مثل دو تا پروانه بودن که در آسمان اوج گرفته بودن و رقص خیره کننده ی اون ها همه ی نگاه ها روی اون ها زوم کرده بود.

وقتی که رقصشون با اتمام اهنگ به پایان رسید.

خانم ریواس با ناباوری به اون ها خیره شد و گفت: فوق العاده بود بچه ها شما واسه ی مسابقه انتخاب شدید!

بعد از اتمام کلاس باله آدریانا و جولیا داشتند از در ورودی محوطه ی کلاس خارج میس شدن که آندرس به آدریانا گفت: فکر می کنم این رقص زیبای من بود که شما هم در کنار من باعث شد بدرخشین.

آدریانا اخماشو توی هم کرد و صورتش از اعصابانیت سرخ شد تا به حال کسی جرات نکرده بود همچین حرف نیش داری بهش بزنه! آدریانا با لحنی که اصلا دوستانه نبود گفت: اوه واقعا؟! اوه واقعا؟! ولی من فکر میکنم این شما بودین که در کنار رقص دختر زیبایی مثل من درخشیدین و باید از من ممنون باشین که به لطف من دارین به مسابقه ی فینال آمریکا میرین!

آندرس یک نگاه مو شکاف و تحقیر آمیز به آدریانا کرد و گفت: خانم گومز بهتره حدتونو بدونین خودتونم میدونین که منم از زیبایی چیزی کم ندارم و همه ی دخترا به دست و پام آویزونن حتی خود شما! مگه یادتون رفتنه وقتی کمر و دستتونو گرفته بودم چشماتون از هیجان برق می زد؟!

آندرس پس از گفتن این جمله سوار ماشین شخصیش شد و رفت و حتی به آدریانا اجازه نداد که حرف بزنه!

در هر حال آدریانا اونقدر عصبانی و شوکه شده بود که نمی تونست چیزی بگه!

جولیا در حالی که دستشو روی سینه ش قرار داده بود با ناباوری گفت: اوه چه پسر جذابییه حتی قتیتم که عصبانیه جذابه! مگه نه آدری؟

ادریانا که اصلا حواسش به جولیا نبود و هنوز از اون حرف آندرس عصبی بود متوجه ی حرفای جولیا نشد.
_ آدری؟! ... آدری با تو ما ...

_ ب... بله؟ چیزی گفتی جولیا؟ ببخشید حواسم نبود!

_ حواست کجا بود؟ پیش اون پسر خوشگله بود حواست؟

_ میدونی اون با خودش چی فکر کرده؟ هنوزم باورم نمی شه که جرات کرد اون حرفا رو بهم بزنه! تا به حال تو زندگی تا این حد تحقیر نشده بودم!

_ وای ادری میدونی چیه به نظر من برو مخشو بزن تو که هم خوشگلی و هم خوشتیپ خلاصه همه چی تمومی هیچی کم نداری.

_ چیکار کنم؟

_ مخشو بزن! واسه یه بار تو عمرت زرنگ باش دختر اگه من به خوشگلی تو بودم حتما مخشو میزدم!

_ خب میدونی بذار اعتراف کنم... با اینکه تحقیرم کرد ولی ازش بدم نمیاد نمیدونم چرا؟

_ ببین شاید اونم دوست داشته باشه از کجا میدونی؟

_ اون دوستم داشته باشه؟ دیونه شدی؟ ندیدی الان چه جوری باهام حرف زد؟ تو خواب شب ببینم اون دوستم داره!
_ چه میدونم!

_ بیا بریم ولش کن.

_ خب داریم کجا میریم حالا؟

_ کتابخونه دیگه! وا...!

_ اها یادم رفته بود ببخشید بریم.

_ وای خدای من عجب کتابخونه ی بزرگی این به تازه گی تاسیس شده ادری؟

_ نمیدونم و در حال حاضر این اصلا واسم مهم نیست که این کتابخونه کی تاسیس شده باید دنبال یه دیکشنری آلمانی برگردیم.

_ خیلی خوب باشه من میرم اون طرف کتابخونه رو میگردم تو هم این طرفو بگرد.

بعد از چند دقیقه جولیا به طرف ادريانا و اومد و گفت: من نتوستم چیزی در مورد زبان آلمانی پیدا کنم ادري...!

_اوه خدای من پیداش کردم خودشه..

_واقعا؟ پیداش کرددی؟ وای عالی شد...

_آره پیدا کردم بریم جسابش کنیم و بریم خونه...

بعد از حساب کردن پول کتاب از کتابخونه خارج شدن داشتن به سمت خونه میرفتن که جولیا گفت: آدري چگونه بریم رستوران به چیزی بخوریم؟ حوصله ی خونه رو ندارم!

_باشه ولی پیتزا فروشی بهتر نیست؟

_آره خوبه اونجام من پیتزا دوست دارم.

_پس بزن بریم...

_جولیا این پیتزا فروشی چگونه؟ پیتزا هاش حرف نداره!

_خوبه پس بریم... ظاهرش که خوب به نظر میاد!

_سلام خانوما چه جور پیتزایی میل دارین؟

_من پیتزای مخصوص میخوام تو چی جولیا؟

_خوب منم همینو میخوام.

_چشم خانوما و مخلفاتتون؟

_دو گیلاس شماپاین هلویی چگونه ادري؟

_شامپاین؟

_آره بیخیال دیگه بیا بخوریم ما که خیلی کم شامپاین میخوریم.

_اوکی جولیا فقط الکلش کم باشه.

_باشه حتما خانوما...

_ظاهر قشنگی داره اینجا مگه نه ادري؟

_اره قشنگه

_چیکار می کنی تو دختر بده ببینم...

_ اه نکن جولیا دارم دنبال کلمات میگردم تا متن نامه ی پدرمو ترجمه کنم... اه اصلا نمیفهمم چرا به زبون خودمون ننوشته.

_ خب این رازه دیگه میخواستہ کسی نفہمہ اخہ اینم سوالہ؟

_ وای ادری غذا رو آوردن اون کتابو بذار کنار غذا بچسبہ بهمون باشہ؟

_ اوکی یہ لحظہ صبر کن این یکیم پیدا کنم معنیشو

_ بدش من ادری بیخیال کتاب پیش من میمونه تا غذامونو بخوریم...

_ خدای من جولیا...

_ چیه؟ خب نمیذاری غذا بهمون بچسبہ خب اه.. حالا بیا شروع کنیم من شکمم دارہ از گرسنگی صدا میدہ...

ادریانا یہ لبخند شیرین زد و گفت :اوکی بیا شروع کنیم خانومی

بعد از اینکه آدریانا و جولیا پیتزاشونو خوردن صورت حسابو پرداختن و از اونجا خارج شدن و بازم شروع کردن بہ قدم زدن در عرض خیابون...

_ خب جولیا حالا کجا بریم؟ الان دیگہ حوصلہ ی خونہ رو داری خانومی؟

_ آره بریم ...

_ من حوصلہ ی پیادہ روی ندارم زنگ میزنم رانندہ بیاد دنبالمون اوکی؟

_ باشہ زنگ بزنی منم سنگین شدم یکمم بہ خاطر شامپاینہ دارم گیج میزنم حوصلہ قدم زدن ندارم.

_ الو؟ آقای پرایس لطفا بیاین پیتزا فروشی رزلا میخوایم بریم خونہ زود بیا...

درست شد... الان میادش یکم باید منتظر بمونیم...

_ خوبہ ولی من میخوام دیگہ امشب برم خونہ ی خودمون... فکر نکنم بابام دیگہ اجازہ بدہ پیام خونہ ی شما...

_ چی؟ ولی باید متنو ترجمہ کنیم کلی کار دارم...

_ عزیزم فردا باید بریم مدرسه کلی درس داریمہ تو اگہ میخوای یونیفرم و کتابا و کیفتو جمع کن بیار خونہ ی ما...

_ نہ مادر و خواهرم تنها میشن...

_ ولی خب نگهبانا و خدمتکارا هستن کہ...

_خب...باشه اول میریم خونه ی ما من وسایلمو جمع کنم و از مامانم بپرسم با این موضوع مشکلی نداره بعدش میریم خونه ی شما چطوره؟

_فکر خوبییه فقط...چرا این رانندتون نیومدش؟

_اوناهاش اومد...

راننده ی خانواده ی گومز پیاده شد و در عقب لیموزین رو واسه آدریانا و جولیا باز کرد و با احترام بهشون گفت سوار شین خانوما....

_آدریانا زود برو وسایلتو جمع کن و بیا

_باشه فقط اگه مادرم مشکلی با اومدم به خونه ی شما نداشته باشه!

آدریانا به محض اینکه وارد خونه شد به سمت اتاق مادرش رفت در اتاق مادرشو باز کرد و دید طبق معمول مادرش در حال گریه ی بی صدایی ست که همیشه از زمانی پدرش مرده اونو همراهی می کنه بغضی که توی گلوش خفه می کنه و اشک هایش رو گونه هایش سرازیر می شن!

_مامان باز داری گریه می کنی؟ مگه نگفتم دیگه گریه نکن؟

مادر آدریانا از روی تخت خوابش بلند شد و خواست به طرف آدریانا بیاد که یهو پاش گیر کرد به پایه ی تخت و به شدت زمین خورد!

آدریانا به سمت مادرش دوید و فریاد زد: اوه مامان حالت خوبه؟

_آ...آره خوبم نگران نباش تازگیا یکم دست و پا چلفتی شدم متاسفم!

_نه مامان ماله اینه که همش غصه می خوری و خود تقویت نمی کنی! خواهش می کنم مامان یکم به فکر خودت باش، باشه؟ اگه جون خودتو دوست نداری حداقل به فکر من و النا باش مامان اگه توم چیزیت بشه من و النا یتیم میشیم تو همینو میخوای؟ همینو میخوای مامان؟

_م...متاسفم لطفا بهم کمک کن روی مبل بشینم!

آدریانا بعد از اینکه به مادرش کمک کرد روی مبل بشینه گفت: مامان متاسفم نمیخواستم سرت داد بکشم.

_نه دخترم تو درست میگی تقصیر منم هست!

اوه...راستی....بیا اینو بگیر پستیچی این نامه رو واسه تو آورد راستش گیرنده شم مشخص نیست این خیلی عجیبه مگه نه؟

_واقعا؟ بذار ببینم چی نوشته؟

آدریانا در پاکت نامه رو باز کرد و پس از نگاه کردن به نامه حالت صورتش عوض شد و رنگش پرید!

_ چیزی شده عزیزم؟ چی نوشته اون تو؟

_ م... من نمیدونم! معنیشو نمیفهمم. ان.. نوشته دهمین ماه دهمین روز و با حروف درشت نوشته E, D این... این مخفف چه کلمیه؟

_ م... من نمیدونم عزیزم یعنی اینو کی فرستاده؟

آدریانا از ترس اینکه مادرش نگران نشه با خونسردی و لحن ارومی درحالی که تماماندام زیباش داشت از ترس می لرزید گفت: هی... هیچی مادر حتما یکی از همکلاسیام میخواستنه باهام شوخی کنه!

_ آخه این چه جور شوخیه دیگه؟

_ اوه راستی مامان من میتونم امشب برم خونه ی جولیا؟ شما و الننا مشکلی ندارین با این موضوع؟

_ نه عزیزم مشکلی نیست می تونی بری فقط سعی کن به خواهرت بیشتر توجه کنی و زیاد توی خونه تنهاش نداری می ترسم روحیش خراب شه!

_ باشه مامان حتما من میرم وسایلمو جمع کنم

_ باشه مراقب خودت باش عزیزم

_ چشم مامان شما هم همینطور

_ نگران ما نباش برو دخترم

آدریانا درحال جمع کردن وسایلیش بود که الننا اومد توی اتاقش

_ جایی میری آدری؟

_ آره عزیزم میخوام برم خونه ی جولیا

_ کی بر می گردی؟

_ فکر کنم فردا بر می گردم چطور؟

_ همینجوری پرسیدم

_ بدون من احساس تنهایی می کنی عزیزم؟

_ آره خب یکم... ولی مشکلی نیست یه روزه دیگه تموم میشه

_ خب من ديگه كارم تموم شد بايد برم جوليا توي ماشين منتظرمه الي مراقب مامان باش نذار گريه من فردا برميگردم.

_ باشه آدري

_ من رفتم مراقب خودت باش گلم

آدریانا اینو گفت و از اتاق خارج شد و طرف در ورودی رفت وقتی به ماشین رسید هنوز سوار نشده بود که جولیا غرغراش شروع شد

_ اوه خدای من آدري هيچ معلوم هست 3ساعته داري چيكار ميكني؟

_ خب... ببخشيد متاسفم تا با مامانم و الناه حرف زدم دير شد

_ خدای من میدونی تا به حال چند بار مامان و بابام بهم زنگ زدند؟

_ نترس من همه ی تقصیرا رو گردن می گیرم میگم به خاطر من تا به حال بیرون بودیم

بعد از چند لحظه اونا رسیدن و ادريانا به رانندشون اقای پرایس گفت: شما می تونین برین

_ باشه خانوم گومز فردا برای مدرسه پیام دنبالتون یا خودتون با سرویس می رین؟

_ با سرویس میرم ممنون

_ ادريانا برو داخل...

آدریانا وارد خونه شد و پدر و مادر جولیا رو دید که منتظرشونن

مادر جولیا به محض اینکه ادريانا رو دید از روی مبل بلند شد و به سمت ادريانا رفت و دستاشو گرفت و گفت: خوش اومدی عزیزم حالت چطوره؟

_ سلام مرسی خانوم لئال خوبم شما چطورین؟

_ خوبم عزیزم

_ سلام ادريانا خوش اومدی

_ سلام اقای لئال ممنون

آدریانا به نگاه به چهره ی آشفته ی جولیا انداخت و رو کرد به طرف خانوم لئال و بهش گفت: خانوم لئال متاسفم که دير شد خب تقصير من بود من خواستم تا اين موقع بمونيم

_ نه عزیزم من نمیدونستم جولیا با تئه وگرنه مشکلی نبود من فکر میکردم تنهاست

_ ممنون خانوم لئال

_ خب دخترا با یه قهوه چطورین؟

_ من نمیخورم خانوم لئال مرسی

_ منم همینطور مامان، اداری بای بریم طبقه ی بالا توی اتاقم

_ باشه بریم

_ باید اون متن نامه ی پدر تو ترجمه کنیم

_ باشه، وای خدای من جولیا چقد اتاقت قشنگ شده کی دکوراسیون اتاقتو عوض کردی؟

_ همین چند روز پیش واقعا قشنگه؟

_ اره وای... من عاشق اتاقت شدم من عاشق سرویس خواب ست صورتیه ملایم

_ خب من عاشق اتاق تو شدم من ست رنگ یاسی رو بیشتر دوست دارم.

_ بیخیال اینا بیا اینم دیکشنری باید زود متن اون نامه رو ترجمه کنیم.

چند لحظه گذشت و جولیا و ادریانا همه ی معنی کلمات رو از توی دیکشنری پیدا کردن

_ خب حالا میتونیم بخونیمش!

_ خب بخونش دیگه منتظر چی هستی ادری؟

_ خب بابام نوشته: آدریانا ی عزیزم همه هستی و زندگی من تو و النا و مادرت بودین من طعم واقعیه خوشبختی رو در کنار شما چشیدم می دونستم به خاطر بی عرضه گیم نمی تونم آرزو هامو برآورده کنم پس این نامه رو نوشتم تا آرزو هامو به تو بسپارم بعد از مرگ من حالا که مردم دلم براتون نمیشه چون از قبل بیشتر می تونم کنارتون باشم با روحم! میدونم که به زندگی پس از مرگ اعتقاد داری ازت می خوام که خوشبخت زندگی کنی و مراقب مادر و خواهرت باشی عزیزم و ازت می خوام که کتابایی درمورد زندگی پس از مرگ بنویسی تا مردم به زندگی پس از مرگ اعتقاد پیدا کنن چون این واقعیت محضه و همه باید بهش ایمان داشته باشن! بزرگترین آرزوی من اینه که انتقام مرگ دوستانمو بگیرم که 25 سال پیش کشته شدن جسد اونا توی خونه باغیه که از پدرم به ارث رسید بهم اونا اونجا مردن کلید خونه باغ توی اتاق زیر آسمونه بیشتر از این نمی تونم چیزی بگم و آخرین حرفم اینه که درمورد این نامه به کسی چیزی نگو و به هیچکس اعتماد نکن من دشمنای زیادی داشتم و به خاطر همین نامه رو نوشتم چون میدونستم یه روز منم میکشن مثل دوستانم باید رازهای توی اون خونه باغ رو پیدا کنی تو نباید مثل من بمیری دخترم... مراقب خودت باش چون تو زمانه ای که این نامه رو میخونی کلی دشمن پیدا می کنی مطمئن باش!

_خدای من چقدر وحشتناک! آدریانا حالا میخوای چیکار کنی؟

_معلومه پدرمو به آرزوش می رسونم! همونجور که بهش قول داده بودم!

_ولی این شوخی نیست آدریانا ممکنه کشته بشی همونجور که پدرت گفته یه رازایی تو اون خونه باغه که اگه بفهمی کشته میشی میدونی چی میگم؟

_جولیا منظور پدرم از اتاق زیر آسمون چیه؟

_اوه خدای من تو اصلا به حرفای من گوش می دادی؟...! اتاق زیر آسمون؟ اوه این که معلومه اتاق زیر آسمون میشه اتاق زیر شیروونی!

_اوه خب باید من اون کلیدو پیدا کنم باید قبل از اینکه کسی پیداش کنه من برش دارم!

_دیوونه شدی؟ تو که نصف شب نمی خوای بری خونتون؟ باید تا فردا صبر کنی

_اره باید صبر کنم!

_بهتره بگیریم بخوابیم من نمی خوام فردا دیر به مدرسه برسم و خواب آلود باشم! تازه هیچکدوم از درسای فردا رو هم نخوندیم! حالا فردا می خوای چیکار کنیم ها؟

_فعلا اینا واسم مهم نیستنن جولیا من الویت اول آرزوی پدرمو قرار میدم! فردا بعد از مدرسه باید بریم خونه ی ما و اون کلیدو پیدا کنیم و بری خونه باغ پدربزرگم!

_دیوونه شدی؟ نکنه میخوای کشته بشی؟

_خب تو اگه می ترسی می تونی نیای ولی من میرم!

_آدریانا می دونی که تنهات نمیدارم دختر ولی به خاطر خودت میگم!

_نگران نباش نمی میرم... من که به این زودیا نمی میرم!

جولیا یکی از اون لبخندای شیطنت آمیز همیشگیشو زد و گفت: فکر نکنم منم قصد داشته باشم بمیرم به این زودیا تو هر جا بگی باهات میام آدریانا حتی اگه تو جهنم باشه!

اون شب آدریانا و جولیا بدون اینکه بدونن چه خطری در کیمنشونه خوابشون برد و فردای روز بعد با صدای کوبیدن دست مادر جولیا به در اتاق از خواب پریدند.

_جولیا؟ آدریانا؟ بیدار شین باید برین مدرسه دیر شده ها بیاین صبحانه بخورین

جولیا چشماشو نیمه باز کرد و با صدای تقریبا بی حالی گفت: اوه باشه مامان الان میایم.

_زود باشین دخترا پایین منتظر تونم!

جولیا با دستش یه نیشگون کوچولو از آدریانا گرفت و یواش در گوشش گفت: بلند شو خانوم خوشگله باید بریم مدرسه!

_آی جولیا دردم گرفت!

_ببخشید خب می خواستم بیدار شی!

_وای مدرسه عجله کن بعد از مدرسه کلی کار داریم!

آدریانا هنوز جمله شو تموم نکرده بود که به سرعت از اتاق خارج شد و به طرف سرویس های بهداشتی رفت

بعد از اینکه کار آدریانا تموم شد از سرویس های بهداشتی خارج شد و به طرف اتاق جولیا می دوید که یهو به یه سینه ی بدن قوی برخورد کرد.

آدریانا سعی کرد سرشو گرفت بالا ولی این امکان نداشت! اون آندرس بود! آدریانا با حالتی که تقریبا شبیه زمزمه بود گفت: تو... تو... اینجا....

_اوه خب من با پدرم اومدم اینجا خانوم گومز! فکر نکنم که از اومدن من ناراحت شده باشین؟

_اوه آدریانا تو اینجا بی دختر بیا بریم مدرسه دیر میشه ها بیا بریم سر میز یه چیزی بخوریم و بریم.

جولیا با دیدن آندرس تعجب کرد و گفت: س... سلام آقای مورا!

همینجور که آدریانا و جولیا از دیدن آندرس سورپرایز شده بودن و سر جاشون بی حرکت ایستاده بودن که یه صدای آشنا گفت: سلام خانوم خوشگلا! با لباس خواب چقدر جذاب تر شدین!

آدریانا شناخت صداشو و آرام توی گوش جولیا گفت: عالی شد اوه نه! عالی شد! فقط مارتینو کم داشتیم!

_انگار از دیدنمون زیاد خوش حال نشدین دخترا؟!

جولیا خواست از این سردرگمی در آن و به طرف مارتین رو کرد و گفت: س... سلام مارتین خوبی؟ خب شما واسه چی اینجا باین؟

_مرسی خانوم خوشگله خوبم خب بذارید پسر عموم آندرس رو معرفی کنم آندرس مورا پسر عموی مارتین مورا!

آدریانا تو نمیخواهی چیزی بگی پرنسس کوچولو؟

آدریانا که سریع از کوره در رفت انگشتشو جلوی صورت مارتین گرفت و با صدای نسبتا بلندی و لحن کاملا خشنی گفت: هی تو... دفعه ی آخرت باشه که منو اینجوری صدا می کنی!

جولیا که هول شده بود سعی کرد آدریانا رو ساکت کنه: آ...آ...آدریانا من...من فکر می کنم که بهتر باشه عزیزنم یه خورده آروم تر صحبت کنی! خ...خب مارتین تو و پسر عموت خونه ی من چیکار می کنین؟

_اوه خب می خواستم بگم که می خواستیم امروز رو با هم باشیم چون پسر عموی من تازه می خواد به مدرسه ی ما بیاد چون عموم و زن و عموم فوت شدن توی تصادف! و آندرس از ایتن به بعد خونه ی ما زندگی می کنه و با من توی یه مدرسه درس می خونه و از اون جایی که ما با هم دوستیم خواستم آندرسم مثل دوست خودتون بدونین و امروز با هم باشیم تا بیشتر همو بشناسیم و با هم آشنا شیم جولیا من از پدر و مادر تو اجازه گرفتم و آدریانا از مادر تو همینطور و متاسفم که پدر تو از دست دادی عزیزم!

آدریانا بغض گلوشو گرفت و اشک توی چشمش حلقه زد و و قطره های اشک روی گونه های زیباش جاری شدن.

آندرس یه قدم جلوتر اومد تا دستای آدریانا رو بگیره اما مارتین آدریانا توی آغوشش گرفت و خواست باهاش همدردی کنه!

آندرس انگار از این کار مارتین زیاد خوشش نیومد و براش واسش زیاد خوش آیند نبود که آدریانا رو توی بغل مارتین ببینه!

جولیا که احساس می کرد خیلی دیر شده با تشویش گفت: من فکر می کنم که بهتر باشه که آماده شیم واسه رفتن به مدرسه چون همینجور بشم خیلی دیر شده.

توی صدای جولیا چیزی مشخص بود! انگار اونم از اینکه آدریانا رو توی بغل مارتین بمی دید زیاد خوش حال نبود!

آدریانا خودشو از توی بغل مارتین عقب کشید و با صدای آروم گفت: اوه آره بهتره که بریم خیلی دیر شده

بعد از خوردن صبحانه آدریانا به همراه جولیا به اتاقش رفت تا آماده بشن! و پسرا هم توی هال منتظر اونا روی کاناپه نشسته بودن!

آدریانا یه آرایش مللایم کرد و یونیرفرم مدرسه شو پوشید و به طرف آینه رفت و موهاشو برس کشید و یکمشونو برد بالا یه کلیپس کوچیک زد توی موهاش تو اونا رو نگه داره و قسمتی از موهاشو که کوتاه بود ریخت روی پیشونیش و پشت موهاشم آزاد گذاشت مثل همیشه زیبا و جذاب و دیدنی بود!

_آدریانا من آماده م بریم؟

آدریانا کوله پشتیشو از روی زمین برداشت و گفت: آره منم آماده م می تونیم بریم!

آدریانا و جولیا در حال پایین اومدن از پله ها بودن که آندرس و مارتین رو دیدن که روی کاناپه نشسته بودن و منتظرشون بودن.

وقتی به آخرین پله رسیدن آندرس با لحنی نسبتا نپس دار بهشون گفت:هی شما دخترا فکر کردین دو نفر دیگه هم باید زود به مدرسه برسن و منتظر شما هستن؟ من نمیخوام اولین روز توی مدرسه ی جدیدم چرت و پرت های اولین معلم احمقی و که بهش رسیدم و تحمل کنم.

آدریانا می خواست آندرس رو به خاطر گفتن این حرف سرزنش کنه اما مارتین بهش اجازه نداد و کوله پشتیشو ازش گرفت و با لحن ملایمی گفت:بریم دخترا ماشین بیرون منتظره.

آندرس با خونسردی از همه جلوتر میرفت به طرف ماشین

جولیا وقتی که میخواست از خونه خارج بشه با صدای نسبتا بلندی گفت:ما رفتیم مامان
_به سلامت عزیزم خوش بگذره.

اون ها سوار لموزین مارتین شدن و راننده ی مارتین اون ها رو تا مدرسه رسوند.

تقریبا 10 دقیقه تاخیر داشتنو خوشبختانه کسی زیاد بهشون گیر نداد.

بعد از خوردن زنگ تفریح ادریانا سریع به طرف جولیا رفت و دستش و کشید و حتی نداشت بحثش و با لوسیا تموم کنه.

وقتی کاملا از کلاس رسیدن و به یه گوشه ی خلوت توی محوطه ی مدرسه رسیدن

ادریانا به صدای که تقریبا شبیه زمزمه بود به جولیا گفت:منمیخوام بعد از مدرسه فرار کنم.

_فرار کنی؟ از دست کی؟ دیونه شدی آدریانا؟

_من می خوام از دست مارتین و آندرس فرار کنم چرا نمیفهمی اخه؟

_خب واسه چی؟

_واسه اینکه بعد از ظهر بعد از مدرسه می خوام برم توی اون کلبه ی قدیمی که توی باغ پدرمه تو اگه میترسی نیا ولی منمیرم.

_عزیزم ببین من و تو دختریم و تنهایی نمیتونیم بریم اونجا ببین اگه به مارتین و اندرس ماجرا رو بگیم امنیت بیشتره هر چی نباشه اون ها پسرن!

_جولیا ولی بابام گفته به کسی نگیم گفت به کسی اعتماد نکنیم.

_ولی من مطمئنم اندرس و مارتین دشمن ما نیستن ببینیا بهشون بگیم فکر نمی کنم اتفاقی بیفته تازه کمکونم میکنن.

_آره حتما اونم اندرس با اون اخلاق تلخش!

_ببین من فکر نمیکنم که اندرس چیزی تو دلش باشه.

_تو از کجا چنین فکری میکنی؟ توم که مثل من تازه باهاش آشنا شدی!

_خب... خب... خب بیا حداقل به مارتین بگیم اون مهربونه تازه عاشقتم هست حتما کمکون میکنه.

_من به اونم اعتماد ندارم تو میتونی نیای من خودم تنهایی میرم.

آدریانا این و گفت و به طرف ساختمان مدرسه رفت و جولیا رو توی همون قسمت محوطه رها کرد.

وقتی که زنگ آخر خورد ادریانا زود تر از همه و یواشکی رفت وقتی به در ورودی مدرسه رسید

نفس راحتی کشید خواهرشو دید که سوار لیموزین شخصیشون شد قبل از اینکه لیموزین حرکت کنه آدریانا هم به خواهرش پیوست.

در طول راه النا همش به ادریانا می گفت که چقدر دلش واسش تنگ شده و تازگی ها ادریانا بهش بی محلی می کنه اما ادریانا اصلا حواسش به حرف های النا نبود و امیدوار بود که جولیا به کسی راجب اون کلبه ی جنگلی نگه.

وقتی به خونه شون رسیدن ادریانا خیلی با عجله به طرف اتاق زیر شیرونی رفت و و دنبال کلید اون کلبه گشت. بعد از چند دقیقه موفق به پیدا کردنش شد و از پله ها پایین اومد که مادرشو دید.

_ادریانا دخترمتو کی برگشتی؟

آدریانا که هول شده بود گفت: خ..خب مامان من میدونی من با النا برگشتم الانم قراره با همکلاسیام برم یه جایی شب برمیدرم.

_باشه عزیزم مواظب خودت باش.

_حتما مادر شما هم همینطور

ادریانا از خونه خارج شد و یه تاکسی گرفت تا به اون کلبه ی جنگلی بره.

تاکسی دقیقا ادریانا روی جلوی در اون باغ پیاده کرد.

آدریانا قبل از وارد شدن به اون باغ با خودش زمزمه وارفت: خدای من این باغه یا جنگل؟

چقد خونه ی قدیمی وای حتی از دیدنش قلبم می لرزه تا به حال اینجور جاها نرفته بودم ای کاش بیشتررو پیشنهاد جولیا فکر میکردم ولی نه من به پدر قول دادم پس نمی ترسم.

اما این فقط کلمه ای بود که ادریانا با خودش زمزمه کرد و از جلوی در ورودی اون جنگل ایستاده بود و کلبه و اون جنگل رو برانداز میکرد.

ناگان دست قوی به شونه های ظریف و خوش فرم ادریانا خورد.

آدریانا از ترس نزدیک بود تعادلش از دست بده و بخوره زمین اما همون دست قوی اونو توی آغوشش گرفت تا از زمین خوردن ادریانا جلوگیری کنه.

آدریانا سرشو بالا گرفت و چشمای آندرس رو دید اون توی بغلاندرس بود هیچکس تا به حالجرات نکرده بود ادریانا رو در آغوش بگیره قلب ادریانا به شدت خودشو به سینه ش می کوبید.

تا اینکه ادریانا از گیجی در اومد و خودشو از توی بغل اندرس بیرون کشید.

جولیا به طرف ادریانا اومد و گفت: فکر کردی میذارم تنها دوستم صمیمیم تنهایی بره توی همچین جای وحشت ناکه؟

مارتین با اون صدای قشنگ همیشگیش گفت: پرنسس کوچولو نگو که تنها می خواستی بری اونجا

آدریانا واسه اولین بار از کلمه پرنسس کوچولو که همیشه مارتین بهش میگفت ناراحت نشد واقعا خوش حال شد که مجبور نیست تنهایی بره توی اون کلبه.

__بریم تو بچه ها

آدریانا این و گفت در ورودی و باز کرد و وارد باغ شد.

جولیا زیر لب زمزمه کرد: خدای من چقد اینجا بزرگه حتما پر از جونورم هست!

مارتین با لحن تمسخر آمیزی گفت: مراقب باش گربه ها نخورنت جولی

__مواظب باش گربه ها نخورنت جولی...هه بامزه!

جولیا ادای مارتین رو در آورد و مارتینم یه نیشخند بهش زد.

وقتیبه نزدیکیه اون کلبه ی قدیمی رسیدن اندرس با بدخلقی گفت: عالی شد بیا انصراف بدیم من حاضر نیستم وارد

این خونه ی وحشتناک شم حتما پر از روح و شبحه! من نمیخوام جوون مرگ شم!

آدریانا با لحن تحقیر آمیزی به اندرس گفت: شجاعتتون در همین حد بود آقای پر ادعا؟

__خانوم کوچولو بفهم چی از اون دهن گشادت در میادا

__می خوام نفهمم چی میاد بیرون چیکار میکنی حالا؟

__بچه ها بیخیال شین نمیخواین که وسط این جنگل دعوا کنیم؟ مثلا دوستیما چرا نمی تونی با هم دوست باشین؟

این جمله ی مارتین به دعوای ادریانا و آندرس خاتمه داد.

آدریانا کیلد رو توی قفل در اون کلبه کرد اما هر چقدر که سعی کرد در باز نشد

_بذار من سعی کنم

مارتین کلید و از ادريانا گرفت و سعی خودشو کرد و بلاخره بعد از چند لحظه در باز شد.

_اوه خدای من چه بوی نا متبوعی!

_جولیا عزیزم ما اومدیم اینجا از مسائل چندین سال پیش سر در بیاریم و این خونه هم خیلی خیلی قدیمیه خب معلومه که بوی نا متبوعی میده....بریم بچه ها

ادريانا به محض این که جمله شو تموم کرد وارد اون خونه شدو آندرس و جولیا و مارتینم به دنبالش وارد شدن جولیا با ترس دور و برش رو برانداز میکرد. و زیر لبی زمزمه کرد: اینجا واقعا زنده ست!

مارتین رو به ادريانا کرد و گفت: دقیقاً واسه چی اومدیم اینجا توی این خونه چی میخوایم؟ همیشه بگی دنبال چی میگردی؟

_خودمم دقیقاً نمیدونم مارتین

_منظورت چیه؟

_گفتم که نمیدونم

اندرس گفت: عالی شد واسه ندونم کاریای یه دختر 17ساله اومدیم اینجا کارگاهی کنیم و بمیریم.

ادريانا عصبانی شد و با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد: کسی تو رو مجبور نکرد بیای اینجا همین الان میتونی بری

_من پسر عمومو تنها نمیدارم خانوم کوچولو

_هی تو...

قبل از اینکه ادريانا بتونه جمله شو تموم کنه با شنیدن صدایی صدایش توی گلوش خفه شد.

جولیا از شدت ترس با صدای نسبتاً ضعیفی گفت: اوه خدای من بیاین از اینجا بریم.

_هیس... چیزی نگوا!

ادريانا این جمله رو گفت و خواست از پله ها بره بالا و دنبال صدای نجوا مانند رو بگیره اما مارتین دستشو کشید و گفت: دیوونه شدی؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟ همتون همین الان از خونه میرین بیرون فهمیدین؟

نمی خوام شاهد مرگ هیچ کدومتون باشم بریم بیرون

صدای نجوا داشت لحظه به لحظه بلند تر می شد: کم... کم... کم ما به کمک شما نیاز داریم از اینجا نرید.

جولیا فریاد زد: اوه خدای من بیاین از اینجا بریم!

جولیا و مارتین به سمت در خونه دویدن ولی انگار ادریانا از شدت ترس شوکه شد بود سر جاش و ایستاده بود

آندرس با یه حرکت سریع ادریانا رو از روی زمین برداشت و بغلش کرد و سمت در دوید.

ادریانا و جولیا و آندرس و مارتین با آخرین سرعت ممکن از اون جنگل خارج شدن.

وقتی به خارج از جنگل رسیدن شب شده بود هوا تاریک بود.

جولیا گفت: اوه خدای من هوا تاریک شده من الان زنگ میزنم راندمون بیاد.

ادریانا گفت: دیوونه شدی جولیا؟

_اِخه... هوا تاریکه

-باید تا نزدیکه شهر پیاده بریم دلم نمیخواد اصلا درمورد اومدنم به اینجا به مامانم چیزی رو توضیح بدم مطمئنم تک تک شما ها دلتون نمیخواد!

اون ها هر طور شده بود اون شب خودشونو به شهر رسوندن و تاکسی گرفتن و به خونه هاشون رفتن.

مامان تلفن و جواب بده داره زنگ میخوره ها

فردای روز بعد ادریانا با صدای النا از خواب پرید و با لباس خواب به سمت سرویس های بهداشتی میفرت که وقتی از جلوی اتاق مادرش رد شد صدای مادرشو شنید که میگفت:

بله بله میدونم لطفا منو درک کنید من مشکل دارم من و دو تا دخترم تنها هستیم بله بزودی خونه رو تخلیه میکنیم متاسفم... واقعا متاسفم فقط تا اخر این هفته وقت میخوام.

ادریانا از حرف های مادرش شوکه شد و سر جاش خشکش زد وقتی مادرش از اتاقش اومد بیرون به صورت اشفته ی ادریانا نگاه کرد و فهمید که صداشو شنیده.

_ما... مادر چی شده؟ چرا باید خونه رو تخلیه کنیم؟ این خونه ی ماست مگه نه؟

_عزیزم ببین من... من میخوام زودتر بگم. ولی...

_مادر چرا به من نگفتی؟ به نظرتون این حقم نیست که بدونم چه اتفاقا هایی داره می افته تو این خونه؟ مامان من النا نیستم چرا نمیفهمین من بزرگ شدم باید منو در جریان میذاشتین!

_ عزیزم متاسفم به من گوش کن چند نفر از پدرت طلب داشتن اونم قرض های چند میلیاردی حداقل باید خونه مونو بفروشیم تا نصف قرض ها رو بتونیم بدیم میفهمی؟

_ نه نمیفهمم چرا باید بفهمم؟ ما اگه این خونه رو بدیم به اون ها دیگه جایی واسه موندن نداریم شما که نمیخواهین بریم گوشه ی خیابون زندگی کنیم؟

_ عزیزم ولی این تنها راهه اون ها پولشونو میخوان!

_ نه این دوروغه پدر به کسی بدهکار نبوده واسش پاپوش درست کردن این دروغ محضه! پدر ما رو با این همه بدهی تنها نمیداشت و نمیرفت!

_ مادر حالا باید چیکار کنیم؟

_ میریم توی اون خونه ی قدیمی که پدرت و دوستاش اونجا میرفتن

_ چی؟ واسط جنگل زندگی کنیم؟ اونجا وحشتناکه مادر همیشه خیلی قدیمیه پدر که خیلی حساب بانکی داشت نه؟ خب اونا رو میدیم واسه بدهی ها

_ عزیزم من اون ها رو قبلا بهشون دادم دیگه هیچ پولی نداریم

_ هیچی؟ یعنی یه ذره پس اندازم نداریم؟... این غیر ممکنه!

_ متاسفم عزیزم باید همه ی خدمه رو بفرستیم برن و خودمونم از این خونه بریم

_ اما مادرا!

_ نگران نباش عزیزم اون خونه کوچیکه ولی فکر کنم وقتی مرتبش کنیم جای خوبی واسه زندگی باشه راستی عزیزم یه نفر واست یه نامه آورده بود.

_ کی مادرا؟

_ من ندیدمش توی صندوق پست انداخته بودش.

مادر ادريانا به سمت ابا زور رفت و در شو باز کرد و یه نامه بیرون آورد ازش وقتی داشت به سمت ادريانا می اومد پاش به تخت گیر کرد و نزدیک بود زمین بخوره ادريانا سریع مادرشو گرفت از زمین خوردنش جلوگیری کرد

_ ماما چیزی شده؟ سرتون گیج میره؟ حالتون خوب نیست؟ میخواین دکتر خبر کنم؟

_ نه عزیزم خوبم حواسم نبود!

مادر ادريانا دستشو دراز کرد تا نامه رو به ادريانا بده اما ادريانا از صحنه ای که دید خیلی تعجب کرد.

مادر ادريانا نامه رو دقيقا مقابل آدريانا نميگرفت انگار چشماش خوب نميديدن.

ادريانا با تعجب به مادرش گفت:مادر چي شده؟خدای من چشمتون چي شده؟

_اوه چيزی نيست عزيزم.

_چيزی نيست؟چشمتون درست نميبينه چيزی نيست؟

_عزيزم واست توضيح ميدم.

_دارم گوش ميدم مادر...

_عزيزم من چند وقته اينجوری شدم خوب رفتم دكتر اما دكتر ها گفتن هيچ علاجي نداره به خاطر گريه ي بيش از

حد اينجوری شدم عزيزم و به مرر زمان بدتر و بدتر ميشم تا اينكه كاملا نا بينا ميشم.

_چي؟نميفهمم مادر منظور تون چيه؟

_عزيزم سعی کن باهاش کنار بيای.

_نه باهاش کنار نيام شادی دكترهاي اينجا نتونن کاری کنن ولی دكتر های خارج از کشور كه هستن اون ها ماهر ترن

ميريم خارج.

_عزيزم دكتر ها گفتن هيچ راه علاجي وجود نداره.

_ولی مادر...

_خواهش ميکنم ادريانا ديگه نميخوام چيزی بشنوم لطفا برو صبحانه بخور و برو مدرسه همينجوريشم به اندازه ي

کافی دير شده مدرسه ت

ادريانا بدون اينكه چيزی بگه به طرف اتاقش رفت و يونيفرم مدرسه شو پوشيد و به کتاباش رو جمع کرد و توی كيفش

گذاشت و از اتاق خارج شد و بدون اينكه حواسش باشه نامه رو روی تخت خوابش جا گذاشت.

آدريانا تقه ای به در اتاق النا زد و گفت:النا؟آماده ای بايد بريم مدرسه

النا در اتاق رو باز کرد و گفت:برمی آماده م ادري

_عجله کن.

اون ها طبق معمول هميشگی سوار ماشين شخصيشون شدن و راننده شون اون ها رو به مدرسه رسوند.

وقتی رسيدن توی محوطه ي مدرسه از دور صدای جوليا می اومد كه ميگفت:سلام عزيزم

مارتین و اندرسم با جولیا بودن ادریانا زیر لبی گفت: این ها کی اینقد با هم صمیمی شدن؟

مارتین و اندرس وقتی به ادریانا نزدیک شدن بهش سلام گفتن و مارتین حالشو پرسید اما ادریانا با بی حوصله گی گفت: حالم خیلی بده بچه ها

جولیا جلوتر اومد و ادریانا رو توی بغلش گرفت و گفت: چی شده گلم؟ چرا به من چیزی نگفتی بگو چت شده؟

_جولیا لطفا ولم کن عزیزم نمیخوانم همه ی بچه ها بفهمن من ناراحتم.

_باشه عزیزم خب چی شده؟

_مادرم داره بینابیشو از دست میده.

اندرس و مارتین از تعجب چشماشون گرد شد و جولیا به سختی گفت: چی؟ منظورت چیه ادریانا مادرت چرا بینابیشو داره از دست میده؟

_خودمم هنوز باورم نمیشه اما به خاطر گریه های بیش از حدش واسه پدر اینجوری شده دکتر ها گفتن دیگه خوب نمیشه.

_عزیزم این نگرانی نداره به پدرم میگه بهترین دکتر امریکا رو واسه مادرت پیدا کنه نگران نباش گلم حتما اون دکتری که چنین چیزی گفته چیزی حالش نبوده.

مارتین خواست همدردی کنه و گفت: آره همینطوره ادری نگران نباش گلم

ادریانا سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت: نه فقط همین نیست؟

_منظورت چیه ادری؟

_میدونین واسه پدرم پاپوش درست کردن کلی بدهی الکی به پاش بستن حالا ما باید همه ی بدهی ها رو بدیم مادرم کل حساب های بانیکیمونو واسه بدهی ها داده میدونین این یعنی چی؟ یعنی دیگه شاید نتونم درس بخونم باید برم کار کنم شاید بتونم پیام مدرسه ولی باید یه کاره پاره وقت پیدا کنم مادرم با وضع چشم هاش نمی تونه تابلو بکشه تا بفروشه الناهم که کاری نمیتونه کنه من باید یه کار پیدا کنم.

تازه این خونمون میخوایم تخلیه کنیم باید اینم واسه بدهی ها بدیم بره خونه ای که از بچه گی توش بزرگ شدم اوه خدای من خیلی سخته.

مارتین جلو اومد ادریانا رو محکم توی آغوش گرفت و گفت: ما کمکتون میکنیم چیزی نیست نگران نباش پس ما این وسط چیکاره ایم نا سلامتی دوست هاتیم دیگه

جولیا حرف مارتین رو تایید کرد و گفت: مارتین درست میگه خب می تونین تا یه خونه پیدا میکنین بیاین خونه ما اتاق خالی که زیاد داریم.

ادریانا خودشو از آغوش مارتین کشید بیرون و گفت: نه عزیزم فکر نکنم مادرم قبول کنه اخه گفته میریم توی اون خونه ی جنگلی.

چی دیوونه شدی ادری؟ تو که دیدی اونجا صدای نجوا می اومد حتما روح دوست های بابات اونجا هستن اخه دیدی وقتی رفتیم توی خونه صدای نجوای چند تا پسر جوون می اومد اونجا خطرناکه ادریانا میفهمی.

ولی مادرم اینجوری میخواد

ولی نباید برین اونجا

پس میگی چیکار کنیم جولیا؟ بدون پول از کجا خونه بیاریم؟ هر چی باشه بهتر از زندگی کردن توی خیابونه که فردا خبرنگار ها توی تیترا اول روزنامه بزنین پرنسس نیویورک و خواهر و مادرش گوشه ی خیابون زندگی میکنن هر چی باشه از بی ابرویی بهتره!

همون لحظه صدای زنگ کلاس بلند شد و به طرف سالن مدرسه رفتن

جولیا؟

بله؟ الان معلم صدامونو میشنوه چیزی نگو لطفا... چیزی شده؟

حوصله ی کلاسریاضی رو ندارم

منم همینطور که چی؟

مارتین یکم به نیمکت جولیا و آدریانا نزدیک شد و اروم گفت: چیزی شده؟

ادریانا گفت: نه چیزی نیست سر تو برگردون الان میفهمه

جولیا گفت: باز چه فکری تو سرته ادریانا؟ تازگیا خیلی شر شدی ها راستی پس فردا مسابقه ی رقص باله ی آمریکا ست.

اوه راست میگی به کل فراموش کرده بودم... اه لعنتی تو این گرفتاریا چه وقت اون مسابقه ی بزرگه؟

آدریانا فعلا بیخیال شو بیا بریم تمرین کنیم این روز ها فقط

پس آرزوهای پدرم چی؟

_ عزیزم تو که نمی تونی آرزو های خودتو به خاطر آرزوهای پدرت بکشی میتونی؟ من از هر کسی بهتر میدونم چقدر دلت میخواست یه بالرین معروف بشی تو باید این مسابقه رو ببری میفهمی چی میگم؟
_ نه.. تو خودتم نمیفهمی چی میگم من مهم تر از همه چی...

_ جولیا و آدریانا چیزی شده؟ اون اخر کلاس چه خبره؟

آدریانا گفت: چیزی نیست خانوم

_ خوبه! بهتره ساکت باشین و به درس گوش بدین فکر نکنم بخواین اخر ترم بخواین ریاضی رو رو تجدید بیشن.

با صدای زنگ اخر همه معلم درس و خاتمه داد و بچه ها از کلاس خارج شدن و کلاس خلوت شد و فقط جولیا و آدریانا و مارتین و آندرس توی کلاس موندن.

مارتین گفت: بچه ها نظرتون چیه بریم یه جایی کافی شاپی جایی؟

_ من باید برم خونه مارتین شما ها برین.

_ ولی آدری بدون تو که خوش نمیگذره

_ چرا خوش نمیگذره؟ تو که هستی همه بهشون خوش میگذره با وجود ادم پر حرفی مثل تو.

مارتین با لحن گنگی گفت: الان این شوخی بود؟

آدریانا نیش خندی زد و گفت: آره

_ چقدر شبیه واقعیت بود!

آندرس گفت: این پرنسس شما همیشه زبونشون درازه؟

_ هی تو؟ منظورت چیه؟

آدریانا با شنیدن اون حرف اندرس واقعا از کوره در رفت و سرخ شد.

آندرس نیش خندی زد و گفت: هی—چی

جولیا خواست از دعوا جلوگیری کنه واسه همین گفت: اره جالبه که توم شوخی میکنی اندرس بهت نمیاد پسر...!

مارتین گفت: کجاشو دیدی جولیا خانوم این پسر عموی من خیلی باحاله ها توی مدرسه ی قبلیش همه ی دخترا دیونه ش بودن.

مارتین و جولیا با هم خندیدن و ادریانا پیش خودش فکر کرد: از کجای این خوششون می اومده اخه؟ اعصاب خورد کنه! همین چیز جالبی نداره... نه ولی خیلی بی انصافی ادریانا دختر تو یا چشم هات کوره یا کلا عقلت مشکل داره مگه نمیبینی چقدر خوشگله؟

با صدای مارتین ادریانا از افکارش بیرون و اومد: آدری پرنسس کوچولو بیا بریم یه کافی شاپی جایی اصلا پرنسس ما کجا بریم؟

_من میخوام برم کنار ساحل

_اره فکر خوبیه من با نظر ادری موافقم

مارتین که نیش خند داشت گفت: خوب پس خانوما دستور دادن کجا بریم راه بیفت اندرس!

آندرس با لحن تمسخر آمیزی گفت: از نظر من تو فکر کنم عادت ادری دختر رو خیلی لوس کنی!

آندرس با دیدن قیافه های توهم جولیا و ادریانا با نیش خند گفت: باشه... باشه حرفم و پس میگیرم من جونمو دوست دارم!

مارتین نیش خند گفت: ترس نمیذارم بکشنت ولی شاید بهشون اجازه بدم یکم بزنت اخه واقعا گاهی وقت ها یکم اعصاب خرد کن میشی!... بیخیال بیاین بریم بچه ها تا در مدرسه رو نبستن!

اون ها اون روز کنار ساحل کلی خوش گذروندن و قایق سواری کردن ادریانا نام واسه چند لحظه غم و غصه هاشو فراموش کرد وقتی که برمیگشتن آدریانا از دوستاش تا واسه شام بیان خونشون و اونام دعوتشو قبول کردن.

وقتی وارد خونه شدن تنها خدمتکاری که واسشون مونده بود بعد از بحران مالیشون نینا با قیافه ای آشفته گفت: خانوم مادر تون تصادف کرده!

ادریانا با چشم هایی که از ترس و تعجب گشاده شده بود گفت: چی... چی مادر تصادف کرده؟ او... اون کجاست؟
_ خانوم...

آدریانا با صدای بلند فریاد زد و گفت: بهت میگم کجاست؟

_ خانوم مادر تون... مادر تون پزشک قانونی هستش

_ حالش خوبه نه؟ بهم بگو؟

_ خوب... خوب من باید باید بگم که مادر تون توی سردخونه ی پزشک قانونی هستش.

ادریانا با صدایی که هیچ تفاوتی با جیغ نداشت گفت: _____! دروغه مادرم دیگه تنهام نمیداره نه من و النّا تنها نمی‌مونیم نه...! ما یتیم نمیشم اوه نه!

آدریانا به هق هق افتاده بود که اندرس اومد در اغوشش کشیدش.

مارتین از این کاره اندرس خوشش نیومد و با بد خلقی گفت: بهتره بریم پزشک قانونی

آدریانا خودشو از اغوش آندرس کشید بیرون و رو به نینا کرد و گفت: النّا...خواهرم کجاست؟

_ خوب خواهرتون از این ماجرا خبر نداره واسه جشن تولد با دوستاشون رفتن.

_ کی میاد؟

_ نمیدونم قرار شد که امشب خونه ی دوستش باشه فکر کنم جشن تولد دوستشون بود!

_ خونه ی کدوم دوستش رفت؟

_ خوب فکر کنم اسمش ماریانا بود.

_ باشه فهمیدم برو به کارات برس.

_ خانوم؟

_ بله؟

_ خوب مادرتون قبل از اینکه این اتفاق واسشون بیفته باهام تصفیه حساب کردن و حقوقم رو بهم دادن و گفتن شب میتونم برم. میتونم برم الان خانوم؟

_ چیه؟ توم از این خونه وحشت داری؟ این خونه نفرین شده نیست من و النّا زنده می‌مونیم و انتقام پدر و مادرمونو

میگیریم تو میتونی بری پشت سرتم نگاه نکنی!

_ چشم خانوم م...من میرم وسایلمو جمع کنم.

_ آدریانا چه اتفاقی داره می افته؟ دارم کم کم میترسم!

صدای جولیا پر از ترس و وحشت و هراس بود آدریانا جلوتر اومد و جولیا رو بغل کرد و گفت: جولیا نگران نباش چیزی

نمیشه باید قوی باشیم من فقط الان النّا واسم مونده باید همه ی حواسم رو روی اون متمرکز کنم تا اونم از دست ندم!

بعد از چند دقیقه نینا وسایلشو جمع کرد و از آدریانا خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن نینا، آدریانا و دوستاش رفتن پزشک قانونی...پلیس مسئول تحقیق مرگ مادرش از آدریانا خواست که

جنازه رو شناسایی کنه آدریانا هرطور شده بود به همراه اون مامور پلیس رفت تا جنازه رو شناسایی کنه وقتی روپوش

سفید رو از روی صورت جسد برداشتن اشک های ادريانا بی اختیار سرازير شد و تايبید کرد که اون جنازه ی مادرشه بعد از شناسایی جسد از اتاق خارج شدن و ادريانا تقریبا خودشو توی بغل جولیا انداخت.

پلیس گفت: خانوم گومز من حدس میزنم مادرتون انگار چشم هاشون خوب نمیدیده درسته؟
_بله تازگیا بینابیش ضعیف شده بود.

_خب ممکنه وقتی از خیابون رد میشده اون ماشین رو در زاویه ی درستی نمیدیده.

_نه فکر نمیکنم اگه اینطور بوده پس چرا اون ماشین بعد از زیر گرفتن مادرم فرار کرد؟ پدر من همین چند وقت پیش به قتل رسید توسط دشمن هایی که داشت حتما مادرم همونا کشتن.

_این خیلی توان بزرگی داره خانوم گومز که به دیگران تهمت بزیند.

_ولی من مطمئنم این تهمت نیست.

_از کجا اینقدر مطمئنید؟ چه مدرکی دارید؟

_من ثابت میکنم بهتون تا چند وقت دیگه اثبات میکنم و اونایی که پدر و مادرمو کشتن و باعث شدن من و خواهرم یتیم شیم رو میگیرم.

ادريانا این و گفت و به سرعت از اداره ی پزشک قانونی خارج شد و جولیا و اندرس و مارتین هم به دنبالش از پزشک قانونی خارج شدن.

مارتین که نگران بود از روی نگرانی گفت: ادريانا من فکر میکنم که لحن حرف زدن تو با اون مامور پلیس خیلی خیلی تحدید امیز بود!

_مارتین لطفا چیزی نگو اعصابم خیلی بهم ریخته یه ماشین بگیر بریم.

_باشه الان زنگ میزنم راندمون بیاذ.

ادريانا با صدای نسبتا بلندی که شبیه به فریاد بود گفت: نه گفتم تاکسی بگیر مگه نمیفهمی؟

مارتین که میدونست ادريانا به خاطر مادرش چقدر حالش بده به طرفش رفت و انو توی اغوشش گرفت و گفت: ادريانا عزیزم درک میکنم حالتو میدونم چقدر حالت بده خودتو عصبانی نکن گل من هر چی تو بگی پرنسس الان یه تاکسی میگیرم.

اون ها رفتن دنبال النا و اونو از خونه ی دوستش آوردن در طول راه النا همش راجب جشن تولد و اتفاقی که افتاده بود حرف میزد ادريانا با خودش فکر کرد: چقدر خوش حاله ولی فکر نکنم عزیزم از این خبری که بخوامب هت بدم

خیلی خوش حال بشی دلم نمیخواد خوش حالیتو خراب کنم خدایا چیکار کنم چرا اینجوری شد. یا عیسی مسیح خودت کمکون کن!

وقتی که به خونه رسیدن النا با خوش حالی دنبال مادرش میگشت توی همه ی اتاق ها جولیا به سمت النا رفت و دستشو گذاشت روی شونه های النا و گفت عزیزم خواهرت توی حال منتظرته میخواد یه چیزی بهت بگه.

_میخواد یه چیزی بهم بگه؟ چی میخواد بهم بگه؟

_برو پیشش خودش بهت میگم گلم

النا وارد حال شد و به طرف ادريانا رفت روی کاناپه ای نشست که ادريانا نشسته بود. نشست.

_ادری چیزی شده؟

_اره عزیزم باید یه چیزو بهت بگم بهم قول میدی قوی باشی؟

_اره قول میدم بگو

_مادر تصادف کرده

_چی؟ چی گفتی ادريانا؟ حالش که خوبه نه؟ الان بیمارستانه؟

_نه عزیزم مادر دیگه پیش ما نیست.

_چی گفتی؟ پیش ما نیست؟ منظور تو نمیفهمم بهم بفهمون ادريانا بگو که ما یتیم نشدیم بگو تو این دنیا تنهای تنها نیستیم بگو، بگو ادريانا چرا یزی نمیگی؟ مگه چه گناهی کردم که از سن 15سالگی باید یتیم بشم. ادريانا چرا چیزی نمیگی؟

بغض گلوی ادريانا رو گرفت اما سعی کرد خودشو قوی نشون بده دستای خواهرشو گرفت و گفت: عزیزم مادر فردا مراسم خاک سپاریشه باید باهش کنار بیای مادر دیگه پیش ما نیست اره ما یتیم شدیم دیگه هیچ کسیو تو امریکا نداریم چون خانواده ی پدر و مادرمونم همه پاریسن خودتم اینو خوب میدونی که الان تو فقط منو داری و منم تو رو عزیزم نمیذارم هیچ کس تو رو ازم بگیره هیچ کس بهت قول میدم هم به جای مادر ازت مراقبت کنم هم پدر شاید ما یتیم باشیم ولی ما همدیگه رو داریم عزیزم.

النا بغض گلوشو خورد اما اشکاش بی اختیار سرازیر شدن خودشو توی اغوش ادريانا جا کرد و ادريانا با اینکه احساس دلتنگی و تنهایی شدیدی میکرد اما سعی کرد خودشو جلوی خواهرش قوی جلوه بده و گریه نکنه

_خوابش برد؟

_اره جولیا بریم توی حال پیش مارتین و آندرس

_باشه بریم

ادریانا و جولیا روی کاناپه ی مقابل مارتین و اندرس نشستند و ادریانا گفت: بچه ها شاید من دیگه مدرسه نیام. مارتین از شنیدن این جمله تعجب کرد و گفت: چی؟ مگه میشه مدرسه نیای سال اخرته ها تا پایان ترم چیزی نمونده. جولیا در ادامه ی حرف مارتین گفت: اون درست میگه تو باید بیای مدرسه مگه میشه نیای ادری دلمون واست تنگ میشه.

اندرس هم با لحن خشکی گفت: اگه مدرسه نیای به ضرر خودته!

_بچه ها میدونم. میدونم ولی با کدوم پول پیام اخه؟

مارتین گفت: مگه پدرت از همون روز اول مدرسه ها تصفیه حساب نکرده شهریه رو؟

_چرا ولی خوب من باید از این به بعد برم سر کار میفهمی؟ از این به بعد همه جی واسه من و الننا مثل قبل نیست من و اون همیشه تو یه قصری بزرگ شدیم که یه عالمه خدمتکار و راننده و اینجور چیزا داشتیم ولی الان چی؟ الان هیچکس و نداریم ولی این خیلی درد اوره تازه باید خونه رو تخلیه کنیم. الان نه راننده ای داریم نه ماشین نه خونه نه خدمتکار نه پول هیچی رو نداریم حتی پدر و مادرمونم از دست دادیم میفهمین؟

جولیا با دلسوزی گفت: ولی ادریانا شما ها ما رو دارین خیلی ناراحت میشیم وقتی میگی ما هیچکسو نداریم پس ماها چی هستیم؟ دوستاتیم دیگه!

_میدونم عزیزم شما ها هستین اگه تا به حالم تونستم خودمو قوی نگه دارم به خاطر لطف شما ها بود ولی شما ها تا ابد نمی تونین به من و الننا خونه و جا و غذا بدین شما نمی تونین هزینه ی ما رو تامین کنید اصلا چرا باید همیچ ن کاری کنید؟ من از این کارا خوشم نمیاد.

اندرس گفت: ولی ما دوستاتیم ادریانا.

آدریانا با لحنی مهربون گفت: میدونم از همتون ممنونم روی کمکتون حساب میکنم همیشه... خوب باید دیگه بخواهیم فردا باید بریم مدرسه امروز به اندازه ی کافی روز سختی بود! جولیا اگه دوست داشته باشی میتونی مثل همیشه بیای توی اتاق خودم بخوابی آندرس توی همین طبقه توم میتونی توی اتاق پدر و مادرم بخوابی

و مارتین توم میتونی توی یه اتاق هست که طبقه ی بالاست کنار اتاق منه اونجا بخوابی هیچوقت کسی از اون اتاق استفاده نکرده به نظرم میتونی توش راحت باشی.

جولیا گفت: باشه من مثل همیشه پیش تو میخوابم عزیزم.

آندرس گفت: خوب منم به نظرم اون اتاق پدر و مادرت واسم خوب باشه فقط همتون بالاین من پایین خونتون خیلی بزرگه یکم ترسناک به نظر میادا!

مارتین گفت: بچه نشو اندرس...! منم همونجا که گفتمی میخوابم ادری مرسی

_ خواهش میکنم خوب به نظر خودم اتاق های هرکدومتونو متناسب با سلیقه ی خودتون انتخاب کردم بهتره دیگه بریم واسه خوابیدن آماده شیم.

آدریانا بعد از مسواک زدن به اتاقش پیش جولیا رفت.

_ آدریانا من فکر میکنم مادرت به طور طبیعی نمرده..!

_ معلومه که به طور طبیعی یا اتفاقی نمرده..! اون ها قصد جون اونو کردن من هرطور شده انتقام پدر و مادرم رو میگیرم شک نکن!

_ آدریانا ولی به نظر من بهتره بیخیالش میدونم، میدونم که واست سخته ولی توی این راه ممکنه خواهرت النا یا حتی جون خودتم از دست بدی من میترسم آدریانا من میترسم اون ها به هیچکس رحم نمی کنن!

_ دیگه در این مورد حرف نزن! حتی فکرشم نکن که آروم از کنار قضیه ی به این بزرگی میگذرم انتقام تک تک اشک های خودم و خواهرمو میگیرم!

_ ولی ادريانا تو هنوز خیلی بچه ای ما 17ساله مونه ما فقط نوجوونیم چرا نمیفهمی؟ فکر میکنی 4تا نوجوون 17ساله می تونن از یه مشت جنایتکار انتقام بگیرین؟ اون ها جانی هستن تو چرا نمی...

اما قبل از اینکه جولیا حرفش رو تموم کنه ادريانا با صدای بلند تری گفت: لطفا بس کن جولیا بس کن! تو منو درک نمی کنی تو منو نمی فهمی پدر و مادر ما مردن و النا الان یتیم هستیم هیچکسی رو توی این دنیا نداریم چرا نمی فهمی هضمش سخته چرا منو درک نمی کنی؟ چرا نمیفهمی؟ نه... نه هیچکس اینو نمی فهمه ما تنها شدیم... تنها.. تنها و ادريانا مدام این کلمه رو تکرار میکرد "تنها" ...

به در اتاق تقه ای خورد و در باز شد. مارتین بود... وقتی وارد اتاق شد ادريانا رو دید که گونه های برنزش خیس از اشک بود و داشت در حال لرزیدن بود.

مارتین جلوتر رفت و آدریانا رو توی آغوشش گرفت.

_ چی شده عزیزم؟ صدای فریاد هاتو می شنیدم آخه اتاقم خیلی نزدیک به اتاق شماست چی شده؟ چرا اینجوری می لرزی؟

آدریانا قبل از اینکه حرفی بزنه جولیا گفت: من... من تقصیر من بود میدونی نمیخواستم اذیتش کنم قسم می خورم فقط بهش گفتم که باید بیخیال انتقام و اینا بشه وگرنه هممون میمیریم!

_جولیا خواهش میکنم تو مثلاً بهترین دوست ادریانا هستی باید بفهمی که چقدر برای اون سخت بوده!

_ولی من نمیخوام ادریانا رو از دست بدم نمیخوام! من دوستش دارم!

مارتین حرفی نزد و ادریانا رو که روی مبل نشسته بود بغل کرد و گذاشتش روی تخت خواب و پتو رو روی آدریانا کشید.

_بهتره بخوابی ادری

_باشه ممنونم مارتین تو می تونی بری اتاق خودت

_باشه...شب بخیر دخترا

نه جولیا و نه ادریانا توان نداشتن به شب بخیر مارتین جواب بدن.

اون شب ادریانا مثل بچه ای که خسته از بازی کردن در کل طول روز بود سریع خوابش برد!

_امروز باید خونه رو تحویل بدیم یا حداکثر تا فردا

_می خواین کجا برین آدریانا؟

_نمیدونم اندرس!

مارتین پس از نوشیدن یک جرعه از قهوه اش گفت: من به پدر و مادرم موضوع رو میگم می تونین تا جایی رو پیدا می کنین پیش ما بمونی!

_نه متشکرم!

_پس میخوای چیکار کنی ادریانا؟

_شما که میدونین مدرسه ی ما خوابگاهم داره چون شبانه روزیه به احتمال زیاد میرم توی خوابگاه های مدرسه اون ها بهمون اتاق میدن حتما!

_پس ما هم میایم.

_منظورت چیه جولیا؟

_مگه دیوونه شدی دختر؟ فکر کردی تنها میذاریم بری توی اون خوابگاه ها؟ میدونی که پدرت توی اون نامه نوشته بود جونتون در خطر میفته بعد از خوندن اون نامه!

_اوه نامه!

ادریانا پس از گفتن این جمله از سرمیز بلند شد و دوان دوان به سمت طبقه ی بالا و بعد اتاقش رفت و جولیا و اندرس و مارتین هم به دنبالش به طبقه ی بالا اومدن وقتی اندرس در اتاق رو باز کرد اون ها دیدن که ادریانا دیوانه وار به دنبال چیزی میگردد!

جولیا پرسید: عزیزم چیزی گم کردی؟

_اره کمکم کنید یه نامه رو گم کردم مادرم قبل از اینکه بلایی سرش بیاد اونو بهم داد و گفت یه ناشناس واسم فرستاده اونو ولی من وقتی که...هان پیداش کردم!

مارتین با هیجان و ترسی که در صداش کاملا مشخص بود گفت: خب بخونش دیگه

ادریانا درحالی که با دست های لرزونی داشت پاکت نامه رو باز میکرد با صدای سرشار از ترس گفت: ی...یعنی کی میتونه اینو فرستاده باشه...؟ و ناگهان چشمانش گرد و زبانش از ترس خشک شد!

بی اختیار نامه را با صدای بلند خواند:

مرگ=پدرت(ادواردو گومز)+ مادرت(کلارا گومز)+خواهرت(النا گومز)+خودت(آدریانا گومز)

این مقدمه ی نامه بود که با خط درشت و واضح ای نوشته شده بود آدریانا احساس کرد که سرش دارد گیج می رود پاهایش توان ایستادن نداشتن به سختی ادامه ی نامه را خواند:

ادریانا گومز بهت اظهار میدهم اگر یکبار دیگه به اون خونه ی توی جنگل بیایید نه تنها تو و خواهرت بلکه تمامی دوستانت و خانواده هاشونو نابود خواهم کرد و اسمشون رو از روی کره ی زمین محو میکنم! به عنوان تنبیه این بارت که به اون خونه اومدی مادرت میمیرد اما فراموش نکن دفعه ی بعد که اونجا پیدات شه تک تکتونو میکشم!

ادریانا نامه رو روی زمین انداخت و خودشو تقریبا پرت کرد توی بغل جولیا و گفت: بگو حقیقت نداره بگو این کابوسه بگو، بگو جولیا بگو که دارم خواب میبینم یه خواب خیلی ترسناک بگو جولیا بگو.

جولیا درحالی که چشمانش پر از اشک شده بود فقط به ادریانا خیره شده بود.

ادریانا بازوهای جولیا رو گرفت و درحالی که تکونش میداد با صدای بلندتر و پر از بغضی گفت: با توام با توام لعنتی یه چیزی بگو لعنتی بگو خوابه بگو رویاست...

اندرس ادریانا رو از جولیا جدا کرد و گفت: ادریانا لطفا اروم باش...!

ادریانا اشک هاشو به روی گونه هاش ریخته بودن رو پاک کرد و به سختی بغضش رو قورت داد و گفت: متاسفم جولیا.

_نه عزیزم من درکت میکنم میدونم که الان حالت خوب نیست.

مارتین با صدای نسبتا غمگینی گفت: باید هممون قوی باشیم تا بتونیم انتقام پدرومادر ادریانا رو بگیریم.

_نه!

ادریانا یه قدم جلوتر اومد و رو به مارتین کرد و گفت: نه! من نمیخوام که شما ها هم به خاطر من آسیب ببینین نمیخوام جون خانواده هاتون به خاطر من در خطر بیفته!

_ادریانا تو فکر کردی همینجوری میذاریمت به حال خودتو میریم؟

جولیا از روی تخت خواب بلند شد و با صدای سرشار از غم و ناراحتی گفت: اره ادریانا؟ یعنی تو فکر کردی ما اینقدر دوستای بدی هستیم؟ یعنی ما اینقدر پستیم؟

_نه... نه من منظورم اصلا این نبود فقط نمیخوام آسیبی...

قبل از اینکه ادریانا جمله اشو تموم کنه اندرس گفت: کافیه! ما به تو کمک میکنیم همین!

آدریانا یه لحظه از اینکه آندرس اینقدر به کمک به او مشتاق است تعجب کرد! ولی ته دلش از اینکه دوستانی به این خوبی داشت واقعا خوش حال بود و واسه اولین بار پس از مرگ پدر و مادرش احساس کرد تنها نیست!

صدای سر و صدای بچه ها کلاس رو برداشته بود ادریانا نگاهی به اندرس کرد که به فکر فرو رفته به او خیره شد و با خود فکر کرد اندرس واقعا چقدر پسر جذابی هستش!

از وقتی که به اون مدرسه اومده بود همه ی دخترها دنبالش بودن یه جورایی اندرس نصف چشم هایی که همیشه خیره به ادریانا بودن رو به طرف خود جذب کرده بود نمیشد گفت که حتی یه دختر هم از دست زیبایی بیش از حد اندرس در نرفته بود! ادریانا بهو به خودش اومد و دید که اندرس نگاهش سمت چشم های خودش. ادریانا سریع نگاهش رو ازش گرفت.

ادریانا واسش عجیب بود که اینجوری این پسر اونو تا حد جنون میرسونه خیلی واسش عجیب بود که هیچ پسری جز اندرس اینجوری اونو به طرف خودش جذب نکرده بود!

صدای زنگ تفریح بلند شد و بلاخره کلاس ریاضی تموم شد و ادریانا آهی از سر راحتی کشید و از روی نمیکت بلند شد و به طرف دفتر مدرسه رفت تا اسمشو توی خوابگاه مدرسه بنویسه.

_سلام خانم رابرتز

_سلام عزیزم

_خانم رابرتز من میخوام اسممو...

_بله میدونم عزیزم اسمتو واسه اونایی که خوابگاه دارن مینویسم.

_اوه خانم رابرتز شما از کجا میدونین؟

_چون دوستات قبل از تو ثبت نام کردن جولیا اندرس و مارتین

_تو و جولیا توی یه اتاق هستین و مارتین و اندرس هم توی یه اتاق.

_متشکرم خانم رابرتز من امروز عصر وسایلمو میارم.

_خوبه عزیزم.

آدریانا از دفتر خارج شد و به طرف کمد وسایلش رفت و کتاب طراحی رو از توی کمد برداشت و به سمت کلاس رفت و وقتی دررو باز کرد از صحنه ای که دید سر جاش خشکش زد.

قلب آدریانا به شدت خودشو به سینه ش می کوبوند.

آدریانا با چشم های گشاد شده از تعجب داشت لوسیا و آندرس رو می دید که در حال بوسیدن هم هستن.

آندرس ناگهان با دیدن آدریانا خودشو جمع و جور کرد و گفت:اوه آدریانا...

_متاسفم نمیخواستم مزاحم این لحظه ی عاشقانه تون بشم ولی زنگ کلاس خورده و فکر نمیکنم که توی کلاس جای اینکارها باشه.

آدریانا از گفتن این جمله خیلی تعجب کرد که چرا اینو گفته که چرا اونجور عصبی و به شدت ناراحت شد؟

آدریانا به خودش گفت:یعنی من عاشق اندرس شدم؟ چرا؟ چرا؟ حالا چیکار کنم حالا چیکار کنم وقتی طاقت دیدن اونو با هیچکسی ندارم اره اعتراف میکنم که عاشق شدم آدریانا تو هیچوقت به خودت دروغ نمیگفتی به احساسات خیانت نمیکردی اره تو عاشق شدی تو چت شده دختر؟ چرا اینجوری شد تویی که همه ی پسرا دنبالت بودن حالا توی دام یکی دیگه افتادی؟...هیچوقت فکر نمیکردم روزی برسه که خودم توی دام کسی بیفتم به فکر بدست آوردنش باشم!

صدای لوسیا آدریانا رو به خودش آورد:درسته مزاحم شدین خانم پرنسس!

انگار لوسیا مدت زیادی بود که داشت بهش تیکه می پروند اما آدریانا فقط تونست همین یه کلمه را بشنود!

آدریانا صدای مارتین رو از پشت سرش شنید که گفت:هیچ معلوم هست تو کجایی دختر؟منو جولیا کل مدرسه رو دنبال تو میگشتیم!

_اوه مارتین متاسفم ولی من رفتم اسمو بنویسم انگار شما از قبل اسم نوشته بودین؟

_درسته!امروز عصرم وسایلمونو میاریم.

آقای ریچارد درحالی که در کلاس قدم میزد، میگفت: بچه ها خودتون میدونین که کمتر از سه هفته ی دیگه امتحانات پایان ترم شروع میشه و باید که خودتونو آماده کنید تا...

قبل از اینکه آقای ریچارد بتونه جمله اش رو تموم کنه با بلند شدن صدای زنگ اخر بچه ها با سر و صدای زیادی از کلاس خارج شدن.

آدریانا کتاباشو توی کوله پشتیش گذاشت و درحالی که کوله پشتش رو برمیداشت گفت: بچه ها امروز میخوام بازم برم به اون جنگل.

جولیا با لحنی معترض گفت: حتی فکرشم نکن اصلا میدونی امروز عصر چه خبره؟
_نه. خوب چه خبره؟

_خدای من باورم نمیشه موضوع به این مهمی رو فراموش کرده باشی! میدونستی تا زگیا از هر آرزویی و هر جی که بهش علاقه داشتی گذشتی؟ یادت رفته قبلا میخواستی یه بالرین معروف بشی؟
_اوه نه مسابقه امروزه؟

_اره من تو رو نمیدونم ولی من هر جور که شده باید برم و توی اون مسابقه شرکت کنم! با اینکه هیچ تمرینی نداشتم اما تمام سعی خودمو میکنم.

_منم میام من باید حتما شرکت کنم خیلی تلاش کردم تا به اینجا برسم!
_درسته خیلی تلاش کردی عزیزم! البته ببین شریک رقصتم میاد یا نه؟
_شریک رقصم؟

آدریانا نگاهی بانفرت به اندرس کرد و گفت: میخوای توی مسابقه شرکت کنی یا دوست دختر عزیزت مانع از این میشه؟

آندرس با تشر گفت: اون دختر عاقلیه فکر نمیکنم دلیلی واسه مخالفت یا مانع شدن داشته باشه چون ما فقط شریک رقص هم هستیم!...

_سلام خانم ریواس

_اوه ادریانا سلام عزیزم

_خانم من و شریک رقصم اندرس می تونیم توی مسابقه شرکت کنیم؟

_البته که می تونین چرا نتونین؟

_اِخه من یه مدت نبودم واسه تمرینات

_دلیلشو میدونم شماها خیلی زیبا میرقصین و خیلی حرفه ای هستین میدونم که بدون تمرین هم میتونین برنده شین چون هم جفت خیلی خوبی هستین و هم خیلی بهم میان و هم فوق العاده میرقصین هردوتون! می تونین برین توی رخت کن لباساتونون عوض کنین و قبل از مسابقه یکم تمرین کنید!

آدریانا و اندرس بعد از تعویض لباس هاشون و پوشیدن لباس مخصوص به پشت صحنه مسابقه رفتن ادریانا از شکاف پرده می تونست لوسیا رو ببینه که ارایش غلیظی کرده تا نظر اندرس رو به خودش جلب کنه!
و همینطور می تونست مارتین رو ببینه که چقدر ناراحته حتی ادریانا هم میدونست که از اینکه اون قراره با اندرس برقصه ناراحته!

آدریانا یه لحظه با خودش فکر کرد مارتین همیشه عاشق او بوده و همیشه ادریانا چقدر اونو اذیتش کرده.
اولین جفتی که نمایش اجرا میکردن جولیا و شریک رقصش ریکاردو بودن.

وقتی پرده کناررفت به وضوح می شد استرس و نگرانی بیش از حد رو در صورت جولیا دید با نواخته شدن موزیک ریکاردو و جولیا شروع به رقصیدن کردن اوایل رقصشون نچندان باشکوه بود که یهو جولیا پای ریکاردو رو لگد کرد و ریکاردو با ضرب شدیدی روی زمین ولو شد.

_اوه خدای من چه افتضاحی!

این جمله بی اختیار از دهن ادریانا خارج شد!

ریکاردو از روی زمین رقص بلند شد و به طرف پشت صحنه اومدن و جولیا با گونه هایی که از شدت خجالت سرخ شده بودن به دنبال ریکاردو راهافتاده بودن بعد از چند جفت دیگر نوبت به اندرس و ادریانا رسیده بود قلب ادریانا به شدت می تپید اما سعی میکرد کسی نتواند استرس و اضطراب را در صورتش ببیند! سعی کرد خونسرد باشد و قبل از ظاهر شدن جلوی مردمچندین نفس عمیق کشید و روی زمین رقص جلوی چند هزار تا تماشاچی حاضر شد با پخش شدن موزیک آدریانا به همراهی اندرس شروع به رقصیدن کرد.

ادریانا حس کرد سرش داره گیج میره و چشمانش خوب نمی بینه!

پاهش بی اختیار و خلاف ریتم موزیک می رقصیدن و اصلا با حرکاتو رقص اندرس همخوانی نداشتن.

اندرس همونجور که درحال رقصیدن بود اروم توی گوش ادریانا گفت:داری همه چی رو خراب میکنی مثل همیشه برقص! زیبا!

_نمیتونم سرم داره گیج میره...!

_میدونم که تو میتونی بهت ایمان دارم واسه همینم الان باهاتم تو شکست نمیخوری واسه همینه که من عاشقت شدم!

قلب ادريانا از شنیدن اين حرف مارتين لرزيد و لحظه ای ديگر ادريانا ديگه خودشو در ميان اون جمعيت احساس نميکرد و فقط با زل زدن به چشمای اندرس ميرقصيد و ميرقصيد و با تماس دستان آندرس با بدنش در آسمان همچون پرنده ای بی باک اوج ميگرفت.

ادريانا هنوز مست اون جمله ی اندرس بود که صدای تشويق مردم اونو به خودش آورد.

خانم ريواس به سمت اون ها اومد و گفت:تبريك ميگم شما برنده شدین رقصتون مثل همیشه فوق العاده بود و مدال هاشونو بهشون تقديم کرد!

_وای آندرس و ادريانا واقعا کارتون عالی بود چقدر زيبا ميرقصيدین واقعا معرکه بودین با اينکه اصلا تمرين نکرده بود انگار اصلا استعداد رقص توی خونتونه!

آدريانا که زياد سرحال نبود فقط به قدم زدنش و به برداشتن گام هاش يکی پس از ديگری نگاه ميکرد و ارزو ميکرد کاش جوليا حرفی نميزد!

مارتین و اندرس هم در طول راه ساکت بودن تا اينکه به در ورودی اون جنگل رسيدن.

آدريانا باز استرس سر تا پاشو گرفته بود پاهاش تحمل وزنشو نداشتن به سختیروی پاهاش وايستاده بود و سعی ميکرد جلوی دوستاش از خودش ضعف نشون نده با خون سردی گفت:بريم ديگه منتظر چی هستين؟

جوليا با لحنی که ترس ازش می باريد گفت:بهتر نبود يه صلاح واسه دفاعم واسه خودمون مياورديم؟

اندرس با تشر به جوليا گفت:الان وقت شوخی نيست بهتره بريم توی جنگل

_ول...ولی من شوخی نميکنم!

ادريانا با همون لحن قبلش گفت:جوليا خواهش ميکنم ديونه نشو!

_سعی ميکنم!

_خوبه!

ادريانا اينو گفت و با جرات وارد جنگل شد.اندرس با اون نگاه مو شکافش گوشه به گوشه جنگل رو به خوبی زير نظر داشت.

وقتی به در خونه رسيدن مارتين سعی کرد از ورود دخترا به اون خونه جلوگیری کنه اما آدريانا با لجبازی تمام با حرف مارتين مخالفت کرد...!

جولیا از ورود دوبارش به خونه ی وحشتناک به شدت دندوناش بهم می خوردند. اما ادریانا کاملا بی تفاوت و خونسرد بود خیلی خونسرد دیگه هیچ اثری از ترس توی بدنش وجود نداشت.

ادریانا نگاهی به آندرس کرد مثل همیشه خوشتیپ و خوشگل و مغرور و همینطور خونسرد بود و با چشم های عسلیش خونه رو می پایید. مارتین هم مثل همیشه مهربون و نگران بقیه ی دوستاش بود که بلایی سرشون نیاد انگار اون سرپرست دوستاش بود ادریانا از این فکر لبخند محوی روی صورتش نشست. و رو کرد به مارتین و گفت: خب... بیاین اینجا رو بگردیم اندرس و جولیا شما طبقه ی بالا رو بگردین من و مارتینم پایین رو.

-نه مگه دیونه شدی؟

_چرا؟ اینجوری میتونیم اگه چیزی یا مدرکی اینجاست زودتر پیداش کنیم! باید دلیل قتل دوستای پدرمو بدونیم که چرا اونا ناپدید شدن و چرا کشته شدن و چرا پدر نمی تونست انتقام اونا رو بگیره؟

_آدریانا عزیزم من میدونم. ولی ما هممون باید باهم باشیم تا بلایی سرمون نیاد!

_باشه مارتین پس بریم توی اون راهرو و اتاق ها رو بگردیم.

بچه ها به طرف راهروی ته سالن اصلی رفتن صدای جیر جیر کف کلبه به خاطر قدیمی بودن اونجا داشت بچه ها رو دیونه میکرد!

آدریانا دستشو برد به سمت اولین دستگیره ی اتاق اون راهرو یهو قلب ادریانا با باز کردن اتاق به تپش افتاد در باز شد... اول از همه نگاه ادریانا به تخت خواب کهنه ای که اونجا بود افتاد همینطور کمد لباس و بعدشم یه دراور و یه آباژور.

ادریانا زمزمه وار گفت: چیزی اینجا نیست!

_وای خدای من چه اتاق قنگی یه تراس هم داره... من میرم از تراس اون بیرونو ببینم.

_جولیا خواهش میکنم از ما جدا نشو...

_اما جولیا اینو تقریبا از شدت هیجان نشنید و آدریانا و اندرس و مارتین به سمت بقیه اتاق ها رفتن در بقیه اتاق ها رو باز کردن اما چیزی اونجا نبود اون اتاق ها هم خالی بودن و چیز مشکوکی توشون پیدا نمیشد.

قلب آدریانا اروم گرفته بود که با صدای جیغ جولیا همه به اولین اتاقی که درشو باز کرده بودن دویدن...

_چی شده جولیا؟

_م... من قسم میخورم که همین الان یکی اون پایین بود آدریانا.

_چی؟ اون پایین؟ خیالاتی شدی حتما عزیزم بهتره برگردیم یه روز دیگه میایم.

مارتین با سماجت گفت: نه اون خیالاتی نشده اینجا هر چیزی ممکنه واسمون اتفاق بیفته.
 اندرس به نشونه ی تایید کردن حرف مارتین گفت: اون درست می‌گه ممکنه هر لحظه هر ثانیه جونمون در خطر باشه.
 با صدای زنگ تلفن مارتین همه از جا پریدن!

_ الو؟

_ الو؟ آقای مارتین مورا؟

_ بله خودم هستم.

_ اینجا اتفاقی افتاده لطفا به پزشک قانونی برای شناسایی جسد بیان.

_ چی؟ شناسایی جسد؟

_

_ الو؟ الو؟

جولیا با لحنی که ازش ترس و استرس میباید گفت: مارتین چیشده؟

_ بچه ها باید بریم پزشک قانونی... عجله کنید.

_ سلام چیزی شده؟

_ سلام آقای مورا لطفا با من برای شناسایی جسد پدر و مادر و خواهرتون بیان

_ چی؟ شناسایی کی؟

_ من همراهیتون میکنم.

آدریانا از شنیدن این جمله تمام بدنش شروع کرد به لرزیدن نمیدونست چرا ولی همش امیدوار بود که اشتباهی شده باشه اون جسد ها متعلق به پدر و مادر و خواهر مارتین نباشه.

ادریانا حس کرد داره زیر پاهاش خالی میشه دیگه نمی تونه روی پاهاش بایسته که یهو دست آندرس کمر اونو از پشت سرش گرفت و با نگرانی گفت: آدریانا چیزی شده؟ نگران نباش بیا روی این نیمکت بشینیم و منتظر باشیم.

قطرات اشک ادریانا مثل مروارید روی گونه های برنزه ش سر میخورد.

چقدر دیدن این صحنه برای آندرس غیر قابل تحمل و سخت بود.

آندرس بدون یه لحظه مکث آدریانا در اغوش کشید و گفت: میخوای قلبمو تیکه تیکه کنی؟

آدریانا که از این حرکت و حرف مارتین تعجب کرده بود به سختی تونست فقط بگه: چی؟ م... منظور تو نمیفهمم

_ یعنی تا به حال متوجه نشدی که وقتی گریه میکنی من چقدر عذاب میکشم.

آدریانا خودشو از توی بغل آندرس عقب کشید ولی آندرس با دست های قویش مانع از اینکار آدریانا شد.

آدریانا همونجوری که آندرس به زور توی اغوشش نگه داشته بودش گفت: تو... تو همه ی نگرانیت فقط اون دختره لوسیا ست پس خواهشا نگو که نگران منی چون اون دوس دخترته! دلیلی نداره که نگران من باشی!

_ اون صحنه رو توی کلاس میگی؟ تو از اون ناراحتی؟ تا به حال فکر کردی وقتی مارتین بغلت میکنه یا حتی به اون دست های ظریف دست میزنه روحم اتیش میگیره؟ درمورد لوسیا باید بگم که...

آندرس قبل از اینکه حرفشو تموم کنه با دیدن قیافه ی مارتین بدجوری جا خورد!

_ مارتین؟ چیشده؟ بگو که اونا پدر و مادر و خواهر تو نیستن!

مارتین با حالتی گیج و مبهم بدون اینکه بتونه جلوی اشک هاشو بگیره خودشو تقریباً روی نیمکت انداخت و گفت: اونا رو کشتن اون لعنتیا حتی به خواهر 10 سالمم رحم نکردن!

آدریانا بی اختیار کنار مارتین نشست و سر مارتینو به سینه ش چسبوند و گفت: متاسفم مارتین... متاسفم که به خاطر من اینجوری شد.

فردای اون روز آدریانا خونه شونو تحویل داد و وسایلشونو توی خونه پدر و مادر مارتین بردن.

آدریانا با سماجت مارتین تصمیم گرفت با النا به خونه ی مارتین برن.

_ آدریانا ازادی هر اتاقی که میخوای رو واسه خودت انتخاب کنی حتی اگه اتاق منم میخوای بگو اشکال نداره من وسایلمو از توی اون اتاق می برم.

_ نه متشکرم مارتین من چون عادت دارم یکی از همون اتاق های طبقه ی بالا رو انتخاب میکنم.

_ باشه عزیزم هر جور راحتی!

_ مارتین؟

_ بله عزیزم؟

آدریانا بی اختیار خودشو انداخت توی بغل مارتین و گفت: متاسفم این همه مدت عاشق من بودی و من اذیت میکردم... متاسفم که خانوادتو واسه عشقت به من از دست دادی... واسه همه چی متاسفم.

مارتین دستشو به موهای بور و زیبای آدریانا کشید و گفت: دوست دارم... همیشه هم دوست خواهم داشت حتی اگه تمام زندگیمو به خاطرت از دست بدم من عاشقتم ادریانا همیشه عاشقت بودم از همون روز اولی که اومدی مدرسه اون زمان فقط 10 ساعت بود از همون روز اول دیونه ت بودم همه دیونه ی خوشگلی تو شدنولی قسم میخورم من فقط به خاطرت خودت میخواستم اون موقع ها که نمیتونستم توی کلاس چشم ازت بردارم وقتی که حرف میزدی قلبم دیونه وار می تپید.

مارتین به خودش اجازه داد که صورت ادریانا رو با دستاش به ارومی بگیره و با نهایت احساس لب های ادریانا رو بوسید.

اندرس درحالی که پایین می اومد با دیدن اون صحنه صداش توی گلوش خفه شد و با عجله برگشت به طبقه ی بالا و رفت توی اتاقش و نزدیک ترین چیزی که دم دستش اومد رو که یه صندلی چوبی بود رو به دیوار کوبید! ادریانا و مارتین از شنیدن این صدا تعجب کردن و با عجله به سمت طبقه ی بالا دویدن و به سمت اتاق اندرس رفتن. مارتین با تعجب پرسید: اندرس حالت خوبه؟ اون صدای چی بود؟

اندرس که هنوزم روح و جسمش از دیدن اون صحنه در عذاب بود با نفرت نگاهی به مارتین و اندرس کرد و گفت: چیزی نیست صندلی افتاد زمین حواسم نبود!

_ آدریانا کارت تموم شد؟

_ آره بریم جولیا

_ وای ادریانا چقدر خوشگل شدی محشر شدی.. خیلی بدی ها بذار امروز که حداقل روز اخر دبیرستانه یکی هم به من نگاه کنه همیشه نگاه همه رو به سمت خودت جذب میکنی!

_ اره دیگه ناسلامتی من دلبر مدرسه هستم دیگه دوس دختر مارتین مورا دختر وزیر سابق کشور آمریکا! باید نگاه های همه روی من زوم شه مثل همیشه!

_ بفرما پرنسس عشقتونم که اومد!

ادریانا نگاهی به پشت سرش انداخت مارتین و اندرس با اون لباس سرمه ای که مخصوص جشن فارغ التحصیلی بودن ایستاده بودن. آدریانا پیش خودش فکر کرد واقعا که جذاب شدن!

مارتین جلو اومد و ادریانا رو توی بغلش گرفت و گفت: چقدر خوشگل شدی راستشو بگو ببینم واسه بردن دل من اینقدر به خودت رسیدی یا واسه زوم کردن نگاه دیگران روی خودت.

ادریانا به شوخی دست مشت شده ش رو به اروم به بازوی مارتین کوبوند و گفت: مگه همیشه خوشگل نیستی؟

_چرا من تسلیم تو همیشه خوشگلی!

اندرس با حالتی خونسرد و در امیخته شده با غرور گفت: خوب اگه میخوایم به جشن فارغ التحصیلی برسیم باید عجله کنیم.

توی راه ادریانا مدام به این فکر میکرد که کاش پدر و مادرشم اینجا بودن اما حضور الناهش در لگرمی می داد!

وقتی وارد سالن شدن همه ی همکلاسیاشونو دیدن که با لباس های سرمه ای فارغ التحصیلی بودن و معلم ها و مربی ها در حال خوندن اسامی دانش آموزان فارغ التحصیل بودن که مدرک های دیپلم شونو بهشون میدادن.

_سیلیبا استان...

سیلیبا بعد از اینکه اسمشو خوندن به سمت سکو رفت و مدرکشو با افتخار گرفت و پایین اومد کاملاً می شد شادی رو از درخشش چشم های درشت و مشکیش دید.

_اما دینکز...

_مارتین مورا...

_بلانکا براون...

_جولیا لئال...

_آندرس مورا...

ادریانا از دیدن اون همه خوش حالیدوستاش به وجد اومده بود و در پوست خودش نمی گنجید که اسم خودشو بخونن.

-و برترین دانش آموز ما ادریانا گومز...

ادریانا از چیزی که شنید باورش نشد فکر کرد گوش هاش اشتباه شنیدن گونه هاش سرخ شد و با متانت بسیار زیادی از روی صمدلش بلند شد و با وقار تمام به سمت سکو میرفت و مدام با خودش میگفت: بهترین دانش آموز... بهترین دانش آموز اوه خدای من منظورش من بودم!

_تبریک میگم خانوم گومز شما بالاترین نمره ی کلاس رو آوردین.

ادریانا با افتخار مدرکش رو گرفت و گفت: متشکرم

و مقابل دانش آموزان و اولیای دانش آموزان شرکت کننده در جشن که در حال تشویق کردنش بودن به وقار زیاد تعظیم کرد و به سمت پایین سکو رفت.

پس از اتمام جشن لوسیا به سمت اندرس اومد تقریبا خودشو پرت کرد توی بغل اندرس و گفت: اوه اندرس دلم خیلی واست تنگ میشه.

اما اندرس با وقار زیاد مثل یه جنتلمن واقعی لوسیا رو از اغوشش بیرون کشید و گفت: ممنون عزیزم من دیگه باید برم.

و به همراهی دوستاش از سالن جشن درحالی که همه ی نگاه ها روی ادریانا طبق معمول زوم بودن از سالن جشن خارج شدن.

- هی بچه ها اینجا رو نگاه کنین یه بچه 7ساله دزدیده شده.

- چی؟ جدی میگی آندرس؟ کی دزدیده شده؟

- همین امروز دزدیده شده جولیا توی این روزنامه نوشته شده که قبل از این چند تا بچه ی دیگه هم دزدیده شده و ظاهرا این بچه دزدی از سال چند سال پیش شروع شده نوشته که بچه ها خود به خود دزدیده میشدن و کسی نمیتونسته پیدااشون کنه!

- خیلی وحشتناکه!

- هی بچه ها باید بریم.

- کجا بریم مارتین؟

- خب معلومه دیگه باید بریم به اون کلبه بازم!

- من میترسم واقعا از اونجا مارتین!

-اگه میترسی میتونی کنار النا بمونی خوب به هر حال اونو همیشه تنها گذاشت!

- نه! همیشه که شماها رو تنها بذارم خوب منم نگران میشم دیگه! تازه از اون گذشته ما قول دادیم تا آخرش هممون با هم باشیم.

- پس النا چی؟ یکی باید از ما مراقب اون باشه اون که تنها نمیتونه! تازه خطرناکم هست!

- درسته! خوب میبریمش خونه ی ما اونجا پدر و مادرم هستن تنها نیست!

- اینم فکر خوبیه بذار ببینم ادریانا نظرش چیه؟

- راستی ادریانا کجاست؟

- داره لباس های فارغ التحصیلیشو عوض میکنه که بریم!

جولیا با یه شوق بچه گانه گفت: اوه خدای من...! هنوزم باورم نمیشه فارغ التحصیل شدیم!

- من اومدم بچه ها میتونیم بریم!

- بریم عزیزم النا هم میبریم خونه ی جولیا پدر و مادر جولیا می تونن مراقبش باشن.

- اما مارتین...

- نگران نباش ادریانا مطمئنم پدر و مادرم از خود من بیشتر مراقبش! تازه ما نگاهبان داریم امکان نداره کسی به

خونمون نزدیک شه!

- باشه جولیا...

- بچه ها من فکر کنم به خوبی کل این خونه رو گشتیم ولی چیزی نبود هیچی!

- نه اندرس پدرم که الکی نگفته بیایم اینجا!

- هی بچه ها بیاین اینجا عجله کنید بیاین!

- جولیا و اندرس و ادریانا به سمت صدای مارتین دویدن بچه ها اینجا رو ببینین یه در مخفی پشت این کتابخونه ست!

- اوه خدای من تو اینواز کجا پیدا کردی مارتین؟

- اینش اصلا مهم نیست باید بریم توش ببینیم چیه؟

- نه! دیونه شدین؟ آگه یکی در رو از پشت سرمون ببندید چی؟

- آگه تو میترسی همین جا بمون اندرس!

اندرس با تشر گفت: منم میام مارتین!

وقتی اون 4 نفر از اون در گذشتند به یه سالن کوچیک و تاریک رسیدن که تقریبا شبیه راهرو بود قلب ادریانا به

شدت می تپید.

- بچه ها اینو ببینین... اندرس نور چراغ قوه رو روی این روزنامه بنداز!

اندرس گفت: ببینین نوشته توی سال های متوالی چندین تا بچه دزدیده شده از سال 1960 این مثل همون روزنامه ایه که امروز خوندم!

- بچه ها بریم جلوتر!

- نه خطرناکه ادريانا.

- پس من تنها ميرم!

- نه ادريانا صبر كن!

ولی ادريانا به حرفای دوستاش توجه ای نکرد و به سمت جلو رفت و دوستاش هم دنبالش رفتن.

از اون سالن کوچیک که خارج شدن توييه راهروی طولانی رسیدن. می تونستن صداهایی رو بشنون!

صدای های عجیب و غریب که هیچ اشنایی براشون نداشت به سمت هاله ی نور ته راهرو رفتن و به یه در نیمه باز رسیدن که نرده ای بود و همون لحظه ادريانا و اندرس و جولیا و مارتین از صحنه ای که دیدن سر جاشون خشکشون زدا!

- اوه خدای من ادريانا بيا از اینجا بریم اونا ما رو میکشن!

- صبر کن جولیا باید تا آخر مراسم رو ببینیم.

ادريانا و جولیا و اندرس و مارتین ددر حال تماشای جنایت انجام شده در اون کلیسا بودن داشتن می دیدن که شیطان پرست ها توی کلیساشون بچه هایی که دزدیده شده رو برای شیطان قربانی می کنن!

ولی قبل از اینکه بکشنشون مقدار خیلی زیادی از خون هاشونو میکشن و بعد چاقوی بزرگی رو توی شکمشون فرو میکنن!

ادريانا که داشت از شدت ترس میلرزید فوراً به همراه دوستاش از اون خونه دور شد و وقتی به خونه ی مارتین رسیدن اونا تقریباً نفس راحتی کشیدن.

- باید همین الان به پلیس خبر بدیم!

- دیونه شدی ادريانا اونا ما رو میکشن!

- اما اگه ما خبر ندیم بهشون تعداد بیشتری از بچه ها رو میکشن! و الان فرق خیلی زیادی نمی کنه که به پلیس خبر بدیم یا ندیم هر کی از این موضوع با خبر بشه اونا میکشنش! عجله کنید پس منتظر چی هستین؟ زود باشین چون ماها و چند نفر دیگه در خطره! اونا بچه ها رو میکشن اونا جنایت کارن!

بعد از اینکه به اداره ی پلیس رفتن همه چیو براشون توضیح دادن و از بچه ها خواستن که فردا برای راهنمایی ماموران پلیس با اون ها به اون خونه متروکه برن و بعد از اینکه این موضوع رو به پلیس گفتن بازم به خونه ی مارتین برگشتن.

- خدای من چقدر امروز روز دردسر سازی بود! کاش این کابوس هر چه زودتر تموم بشه.

- درسته این کابوس با دستگیر کردن اون جنایت کارا تموم میشه. و حتما اونا دوستای پدرمو کشتن ارزوی پدرم این بود که انتقام مرگشونو بگیره تا روحشون در آرامش باشه چون هرشب خواب اونا رو می دیده چون زندگی پس از مرگ وجود داره! ممکنه که آدم ها بمیرن ولی روحشون هست روحشون باقی میمونه روح پدر از من و النا مواظبت میکنه! اوه راستی النا... باید بریم دنبالش اون هنوزم خونه ی پدر و مادر جولیاست.

مارتین با حرف ادریانا مخالفت کرد و گفت: نه! الان خیلی خطرناکه این موقع شب اون بیاد پیش ما که چی بشه؟ ما الان یه چیزایی رو راجب اون جنایت کارا میدونیم حتما دوستای باباتم و همینطور بابات یه چیزهایی رو فهمیدن که کشتنشون اگه ما تا به حالم زنده موندیم به خاطر اون چند تا مامور پلیسیه که اون بیرون دارن نگهبانی ما رو میدن هستش اگه النا رو بیاریم اینجا فقط واسش خطرناک تر میشه تازه فردا هم باز باید بریم اونجا معلوم نیست پلیسا بتونن اونا رو بگیرن چون عده شون خیلی زیاد بود خودتم که دیدی بهتره بریم بخوابیم تا فردا ببینیم کی زنده میمونه کی میمیره!

فردای روز بعد ادریانا و جولیا و اندرس و مارتین همراه با ماموران پلیس به سمت اون خونه رفتن و کلیسای مخفی رو نشونشون دادن پلیس ها به اونا حمله کردن.

پلیس ها به بچه ها میگفتن دور شید دور شید اما ادریانا و جولیا و اندرس و مارتین از شدت ترس خشکشون زده بود صدای شلیک گلوله های ماموران پلیس اون ها رو از اونجا فراری داد اما یکی از شیطان پرست ها گلوله ای شلیک کرد و نزدیک بود بخوره به به اندرس اما مارتین پرید جلوی آندرس و تیر به بازوی مارتین خورد اما دومین تیر شلیک شده مستقیما به قلب مارتین خورد.

ادریانا جیغ کشید: آندرس

ادریانا به طرف اون ها دوید مارتین فریاد زد: نه ادریانا از اینجا دور شو از اینجا دور شو!

بعد از اون درگیری مارتین و اندرس به بیمارستان رفتن و عده ای از شیطان پرستان دستگیر شدن و ادریانا بی صبرانه منتظر بود تا اندرس از اتاق عمل بیرون بیاد.

- سلام دکتر عمل چطور بود؟

- وضعیتش بهتر شده ولی نمیتونم بهتون اطمینان بدم خانوم گومز.

- خدا رو شکر همینم جای شکر داره.

آدریانا به طرف اتاق اندرس رفت و منتظر موند تا بهوش بیاد.

بعد از چند ساعت بلاخره اندرس بهوش اومد....

- اندرس؟ اندرس عزیزم حالت خوبه؟

آندرس با صدای ضعیفی گفت: آدریانا...

آدریانا دست اندرس رو گرفت و گفت: بله عزیزم؟ باهام حرف بزن من پیشتم من کنارتم.

- من همیشه دوست داشتم... عاشقت بودم ولی تو به من توجه نکردی با اینکه بهت گفتم عاشقتم اما تو رفتی با

مارتین تو.. تو اونو دوستش داشتی؟

- نه اندرس قسم میخورم که دوستش نداشتم اگه هم حسی بهش داشتم فقط حس علاقه ی دوست بود میدونی اون

پدر و مادرشو به خاطر من از دست داد! من مجبور شدم!

- پس من چی؟ منم دوست داشتم چرا نفهمیدی که چقدر عذاب میکشیدم؟

- متاسفم اندرس... میتونیم از اول شروع کنیم تو حالت خوب میشه و من و تو باهم میمونیم ما تا اخر عمر با هم

میمونیم ما عشقمون جاودانه میشه... بهم قول بده که حالت خوب میشه بهم قول میدی که از دومین عملتم سالم بیای

بیرون؟ بهم قول میدی تا ابد کنارم باشی؟

آندرس با دستش سر آدریانا به سینه ش چسبوند و دستشو توی موهاش فرو کرد و گفت: اره بهت قول میدم پرنسس

من منتظرم باش از زیر دومین عملتم سالم میام بیرون من هیچوقت تنهات نمیذارم.

همون لحظه دکترها و پرستارها اندرس رو برای دومین عمل به اتاق عمل بردن آدریانا تا آخرین لحظه دستش توی

دست اندرس بود و توی چشمای عسلی آندرس زل زده بود.

- خانوم خواهش میکنم دست مریض رو رها کنید افراد دیگه حق ورود به اتاق عمل رو ندارن!

آدریانا با صدای پرستار به خودش اومد: اوه بله متاسفم!

بعد از اینکه آندرس به اتاق عمل رفت آدریانا به اتاق مارتین رفت تا حالشو بپرسه مارتین تقریبا حالش خوب بود و

روی تخت نشسته بود زخم اون عمیق نبود و به جراحی خاصی نداشت.

- مارتین حالت چطوره؟

- خوبم پرنسس فکر کردی میتونی به این زودیا از دستم خلاص شی؟

آدریانا به زور لبخند تلخی زد و جولیا گفت: حال اندرس چطوره؟

- اولین عملش که موفقیت امیز بود الان واسه دومین عملش رفته میدونم که خوب میشه.
- آره حتما خوب میشه ولی یکم عجیب نیست که دو تا عمل پی در پی داره؟
- نه کجاش عجیبه؟
- آخه به نظرم یکم سخته.
- آره خوب ولی واسه نجات جونشه باید تحمل کنه! من میرم توی سالن منتظر اندرس میشینم.
- صبر کن منم میام مارتین توم بهتره یکم استراحت کنی.
- چند ساعت بود که ادریانا و جولیا توی سالن منتظر بودن که دکتر از اتاق عمل بیرون اومد: خانوم گومز؟
- بله آقای دکتر چی شد؟
- آقای مورا نتونستن عمل دوم رو تحمل کنن و ... متاسفم خانوم گومز
- آدريانا روی زمین افتاد و دستاش رو روی سینهش صلیب کرد: نه... تو به من قول دادی گفتی که تنهام نمیذاری... عشق من... نباید اینجوری میرفتی نباید... تو به من قول دادی... چطور دلت اومد اینجوری منو بدازی و بری؟... خیلی بدی... نمیبخشمت... من که بهت قول داده بودم تا ابد کنارت میمونم... چرا منو تنها گذاشتی و رفتی؟ مگه نگفتی تا آخرش باهام میمونی؟ مگه نگفتی تنهام نمیذاری؟
- بچه ها اینجا رو ببینید 3 تا کارت دعوت جشن مهمونی هالووین واسمون فرستادن!
- کارت دعوت؟ واسه کی؟ ماها؟ ما که کسی رو نداریم تا به جشن دعوتمون کنه جولیا!
- از طرف... نه ننوشته از طرف کیه آدريانا! البته خوب معلومه که نمی نویسه اینجوری جشنشون باحال تر میشه!
- مارتین روزنامه رو کنار گذاشت و گفت: 1 سال گذشته ولی آندره هنوز حرفی نزده فقط فهمیدن که سردسته ی شیطان پرست ها اون بوده!... بده ببینم اون کارت دعوت ها رو جشنش که شوم و ترسناکه به نظرت کی میتونه ما رو دعوت کنه؟
- من فکر نمیکنم جای نگرانی وجود داشته باشه مارتین چون اونا رو که دستگیر کردن پس کس دیگه ای نمی تونه بهمون حمله کنه!
- اما جولیا...
- مارتین دلیلی نداره بترسیم کسی دیگه نمی تونه بهمون آسیب برسونه بهتره بریم حال و هوامون عوض شه بعده یه سال هممون دلمون گرفته و روحیمون تخریب شده از زمانی که آندرس پیش ما نیست! این روزها همش پدرم به

خوابم میاد و ازم تشکر میکنه که قاتل دوستاشو دستگیر کردیم خیلی خوش حاله از منم میخواد که خوش حال زندگی کنم!

- باشه پس برین آماده شین دخترا تا شب فقط وقت دارین!

جولیا و آدریانا به طبقه ی بالا رفتن و به النا خبر دادن تا آماده شه.

- جولیا تو هر چی میخوای رو با خودت بیار توی اتاق من با هم حاضر شیم باید حتما ازت نظر بپرسم.

جولیا تقریبا نیشخند گفت: باشه!

ادریانا به سمت اتاقش و بعد به طرف میز آرایشش رفت با تفکر زیادی موهای بور و طلاییشو با دستش توی هورا پخش کرد انگار داشت به این فکر میکرد که چه جوری موهاشو درست کنه!

همون لحظه جولیا وارد اتاق شد و گفت: وای خدای من هنوز که هیچ کاری نکردی تو میخوای چه لباسی بپوشی؟ من هنوز نمیدونم چی بپوشم!

- خوب من میخوام لباس پرنسس ها رو بپوشم چگونه به نظرت؟

- خوب این خیلی خوبه و خیلی هم بهت میاد اخیه زمانی پرنسس مدرسه مون بودی! ولی به نظرم یه پرنسس خون آشام باشی بهتره واسه جشن هالووین.

- یه پرنسس خون آشام؟ چه جوری؟

- چه میدونم یکم لباس تو جر بده و روش سس گوجهفرنگی بریز که ترسناک به نظر بیاد مثلا جشن هالووینه بالماسکه نیست که!

- باشه خودم میدونم چیکار کنم دیگه تو چه لباسی میخوای بپوشی؟

- خوب من میخوام لباس جادوگرا رو بپوشم چگونه؟ خوبه با اون موهای قوه ای متمایل به بورت فکر کنم خیلی خوب بشی زیر کلاه جادوگری!

بعد از چند ساعت ادریانا و جولیا آماده شده بودن.

آدریانا خودشو توی آینه نگاه کرد و به جولیا گفت: چگونه؟

- اوم یه لباس پرنسسی مشکی به یه گل مشکی مصنوعی روی موهای بورت و رژ لب صورتی که تضاد قشنگی رو با این همه تیره گی به وجود آورده واقعا عالی هستی. من چی؟

- خوب تو هم یه لباس مشکی با کلاه مشکی خیلی بزرگ و اون چوب دستی جادوگری و موهای قهوه ای متمایل به بورت و رژ لب قرمز که با پوست سفیدت تضاد فوق العاده ای به وجود آورده واقعا محشر شدی!

تقه ای به در خورد و مارتین گفت: دخترا میتونم پیام تو؟

جولیا که با خوش حالی در پوست خودش نمی گنجید که مارتین اونو ببینه و بگه که چقدر زیبا شدی گفت:البته مارتین بیا تو...

وقتی مارتین وارد شد فقط رو به ادریانا کرد و گفت:واقعا خیلی زیبا شدی.

جولیا پیش خودش گفت:اره طبق معمول مثل همیشه هی دختر مارتین همیشه ادریانا رو دوست داشت چطور توقع داری از تو خوشش بیاد وقتی حتی نصف خوشگلی ادریانا رو نداری!

جولیا غرق در افکار خودش بود که با صدای النا به خودش اومد.

النا وارد اتاق شد و گفت:خوب منم آماده شدم

آدریانا گفت:وای عزیزم تو مترسک شدی؟خیلی خوشگله!

مارتین گفت:خوب انگار همه آماده شدن دیگه وقتش شده که بریم.

وقتی به اون جشن رسیدن همه چی خیلی عالی و در عین حال ترسناک وهیجان انگیز بود.

- سلام

این صدا از پشت سر ادریانا اومد وقتی آدریانا برگشت یه دختر حدود 28 ساله رو با موهای بلند مشکی و اندام تراشیده و همینطور چشم های درشت مشکی دید.

- من ورونیکا اسپیرز هستم پرنسس ادریانا گومز

ادریانا اونقدر شوکه شده بود که نمی تونست چیزی بگه فقط در جواب اون دختر گفت:سلام خوشوقتم

- حالتون چگونه آقای مورا و خانوم لئال؟

جولیا و مارتین به سختی فقط تونستن بگن:متشکرم!

ادریانا سریع به خودش اومد و گفت:شما ما رو از کجا میشناسین؟

- اوه خوب من...من شما رو از هنرستانتون میشناسم و شما خانوم گومز مگه به عنوان برترین دانش آموز اون مدرسه انتخاب نشدین؟مگه میشه دانش آموز ممتاز فراغ التحصیل شده از اون هنرستان به اون معرفی نشناخت؟من شما رو به این مهمونی دعوت کردم و در جریان همه ی مشکلات و سختی های شما بچه ها در این یکسال بودم یعنی یکی از معلماتون واسم توضیح داد و گفت که خانوم گومز واقعا استعداد هنرپیشه گی که از مادرش به ارث برده در خونس

جاری هستش! می خوام بهتون پیشنهاد بدم که وارد سینما شین اما قبلش باید ازتون تست بگیرم و ببینم استعدادتون در چه حده.

4 سال بعد...

- آدریانا یه خبر خوب واست دارم.

- ورونیکا چی شده عزیزم؟

- بلاخره اندره اعتراف کرد که طبق مراسمشون در هر ماه مشخصی از سال تعدادی از بچه ها رو قربانی میکردن اون ها یه گروهی بودن که قصد داشتن زمین رو از بچه ها پاکسازی کنن. نمیدونم چطور این هدف احمقانه به ذهنشون رسید اما بلاخره اعتراف کردو گفت جسد اون بچه ها و دوست های باباتو کجا مخفی کرده جسد دوست های بابات با احترام کامل به خاک سپرده شدن و اندره هم حبس ابد شد.

آدریانا از ترس به آسمون نگاه کرد و گفت:درسته به هر چی میخواستم رسیدم الان دیگه یه هنرپیشه ی معروف شدم درست مثل مادرم و شهرت و ثروت سابقم رو بدست آوردم از النا به خوبی مراقبت کردم و اون در کنارمه جولیا و مارتین با هم ازدواج کردن و خوشبخت شدن و انتقام مرگ اون بچه ها پدر و مادرم و خانواده ی مارتین رو گرفتیم و روحشون به آرامش رسیدن اما فقط یه چیزه که درون منو میسوزونه و اونم عشق به آندرس که سرنوشت ما رو از هم جدا کرد ولی امیدوارم اگه زندگی پس از مرگ وجود اگه پس از مرگمون روحمون دوباره تجدید شد و در جسم دیگه ای زنده شد من دوباره با آندرس آشنا بشم اما این دفعه بهم برسیم و عشقمونو به همه ثابت کنیم...

پایان